[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین الحمد لله ...

زهی موفق و منصور شاه بی همتا | زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان جلالت ستوده خطر | زهی سپهر جلالت بتو گرفته بها
زهی بعالی امرت سپرده گشته قدر | زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهی سپهر با قبالت تو کرده نظر | زهی نشانه نعمان تو داده رضا
زهی سخای مصور بروز بزم و نشاط | زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
تو سیف دولتی و دولت از تو یافته قدر | تو عز ملتی و ملت از تو برده بها
تو آن مبارک که زبو کار آمده بار | همی بخواست نشانه ترا بجد دعا
خدایگانه چنین تو بیافرید چرخ | ترا بنام ... همت

لبان باد صبا مر گرفته اندر تنگ | ازو بمانده حیران و خیره باد صبا
بجوی سر زیش در زیر آن ستام گران | ز رشد گوهر و ماند بنقطه جوزا
بسی سلاح و بسی جوشن و خفتان | که در خزانش هست از خزاین خلفا
پیام داده که ای چشم من بتو روشن | بمهر ملک نهم برگزیده ایم ترا
بهند رفتی و بیم غزا بجا آوردی | کشید نفس عزیز تو شدت کرما
بگشتی ... بسوی و دشمنان کشتی | بهند کردی آثار خوبت پیدا
جهان بگشتی چنانکه گشت اسکندر | فتوح کردی خدایا که فتح کرد دارا
جز رسید که نفس شریف تو شاها | همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
خدای داند که زبهر تو همی ناسعد | نه نفس ما زغمان و نه چشم ما ز بکا
چه صحت تو بشر گشت ما گردیم | دهان او همه پر در و لولو لالا
تو نور مجلس ملک و بنور مجلس ... | بروز جستن پیکار پشت و پهلوی ما
نداده ایم امارت ترا و ذخیرت | سپرده ایم براستند و زرتست سزا
بگیر قبضه شمشیر عدل و بخشش کن | درای گرد همه شهر آفتاب آسا
کسی که اشهد و ان لا اله الا الله | بگوید از تن او کن تو سر به تیغ جدا
از آنچنان پدری اینچنین پسر آید | ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا
خدایگانا شاها مظفرا ملکا | ترا که داند گفتن بحق مدیح و ثنا

[illegible]

کە نە این می باید از پس کوه | کە نە آن می بجنبد امروز دا
من بلا رانشانده پیش و بهره | شده جور بکنند بس بهول بلا
همت من همه درو بسته | کە مرا نیست عمر تا فردا
موی ها بر تنم چو پنجهٔ شیر | بند بر پای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرده نوا هم | کە همه کوه پر شود ز صدا
اشک باران زدیدگان چندک | گر بیارست سنگ بر دمید گیا
گر بجاید همی ازین غم و رنج | رهاند بیک حدیث مرا
خاصه شهریار شرق ع | آن چو خورشید فرد و بهمت
آنکه در نامها خطابش هست | از عمیدان حصر مولانا
دولت از رای او گرفته شرف | ملک از نوی او گرفته صفا
خنجر عدل از و نموده هنر | گوهر ملک از و فزوده بها
رای او لاد ایک گشته قدر | عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او برق فارس ردلیل | جهد او بر بقایش گوا
بر سرش سخاوت او را | زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گر جهد زیک خطابد | از کف جود نشر در سنی
دیدهٔ عالم از تو روشن شد | پایهٔ دولت از تو شد والا

[illegible]

[illegible]

چو حصار خاک ورفت و شوند | درو کام ابر عجب مکر بصا
راست گوئی در آن همی بکرم | کە چه ناله کند صباح و پ
زار گوید همی کجائی پور | گر غمت مرد مارت اینجا
من دبیکویه شد تی مانده | زاشنایان و دوستان تنها
لب بیند از فرزانه هر چه براد | ناکه کرده است خوی زمانه وفا
ز آن نیاوستد همی حاتم | کە تو بگزیده ایش و داده بها
تا ضمیرت مرا لطف م | تا عنایتت مرا کو یا
همتت سالکنم بواجب مدح | دولتت سالکنم بخیر د عا
از چو من کس در اینچنین جائی | چه بود نیز جز دعاو ثنا
مر مرا دل ورای تو آرام | مر مرا کرد جود تو بنوا
دستم از بخشش تو پر دینار | تنم از خلعت تو پر دیب
شبی از من بریده نیست صلات | روزی از من بریده نیست عطا
مر مرا انچنان همی داری | کە بمن حسد برند ا علا
کرد گفتار من دولت تو | آب و خون مغز و دیدهٔ اعدا
ایمنم زانکه فلک دشمن من | نشود هیچ و نه بر تو روا
زانکه هرگز ندیده رای ترا | هیچ وقتی کسی سهو و خطا

[illegible]

ملک مسعود ابراهیم مسعود ابن محمود آنک
که حشمتش حشمت جمشید و قدر وقت دارا

بدو تخت شه روشن بدو ملکت شده ...
بدو دولت شه عالی بدو ملکت شده والا

نتابد آفتاب کین او هرگز بر آنکس کو
نیابد از درخت نعمت او سایهٔ نعما

چه ابر دولت و مهرش بقا باد که مجلس
چه بار همت و کینش فالله که هیجا

ازین کوه بهاری گلبن سرخ و ...
وزان برگ خزان کهربائی گونه اعدا

شب تاریک شد ... چنین رخشنده
چنان چون روز بد خواهش شود چون شب یلدا

خیال خنجر او سال ... دیده ناکامان
بهر ماهی شود آئینه شب از دیدار ناپیدا

... خداوندا جهاندارا جهانگیرا
که گشته همت تو آسمان عالم علیا

بتیغ ار شه جدا کردی بنات النعش را از هم
به تیر و ناوک و پیکان بهم بر دوختی جوزا

بدو تیر تو خارا ... تیغ تو سندان
نه سندان پیش این سندان نه خارا پیش آن خارا

بهار آمد و لعل ... و لب ...
چو طبع و خلق تو هر در جهان شد خرم و زیبا

به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل
بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و ...

ز دست دلبر گلرخ دلارام پری چهره
بهاری یاسمین عارض نگاری نسترن بالا

همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا

تو باری شادکان دایم مبارک اهرمن خالی
نه گشتی از نغمهٔ چنگ و نی و دست از ساغر صهبا

خدایگانا شاها مظفری ملکا
که ابر روز نوال است و شیر روز وغا

ز حکم او بشکوه نه ز عدل او بنفاق
ز علم او بتکلف نه جود او بریا

بهر دیار که بگذشت موکب میمونش
در آن دیار خرابات نزاید از آبا

بهر دیار که آثار جود او برسد
در آن دیار نماند دگر گدا و نیاز

تو آفتاب شاهان سپهر شاهی را
سپهر دولت و دین از تو مهر دید و بها

تو کوه علمی چون بر تو مدح خوانم من
بگوشم از تو بشارت رسد بجای صدا

بدانچه حکم تو باشد مطیع گشته سپهر
بدانچه رای تو بیند زمانه داده رضا

یقین بدانکه اگر چرخ چون دلت نبود
نمایش همیشه بکار چرخ سخا

وگر چو همت و قدر تو نیست سپهر بلند
ازو ... همواره آفتاب سها

همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است
از آنکه خدمت ... تو میکند جوزا

مگر که برفتن از آسمان سپاه تو شد
که هیچ حادثه او را زهم نکرد جدا

سنان تست قدر گر مجسم است قدر
حسام تست قضا گر مصور است قضا

اگر قدر رشد این چنین ز تیر از فتنه
اگر قضا شد آن چنین ز تیر از غوغا

خدایگانا فرخنده روزگار آمد
و زاندیشه جهان افروز قدر و بها

ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم
که پادشاه جهانست و خسرو دنیا

خبر رسید بعرض عزیز تو شاها
همی نیاید اکنون ز رنج یافت شفا

حاشا نظام یابد هندوستان بی تیغ / زآن تیغ زر دوده هندوستان بنا
صاحب قران تو باشی کز بیخ خدایگان / دولت ببست خاتم صاحبقران تنا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان / اندر میان مملکت جاودان بمان

چون نای بانوایم ازین نای بینوا / پستی گرفت همت من زین بلند جا
با کوه گویم آنچه از و بر شود دلم / وز که جواب گفته من نیست جز صدا
شد دیده تیره و بخوردم خم زهر انگ / روز من همه شب است و صباح همه مسا
اند بر من چراغ چه تحمل نیابدم / روی از آنکه بایدم چو کبریت آشنا
هر روز بامداد برین کوهسار روشن / ابر بیان طور زیارت کند مرا
بر قد چوب موسی عمران نفعل نور / آتش همی برد برحیب هوا ضیا
گشته اژدها جان من از این اژدهای عمر / ور چه صلاح و رهبر من هم چو عصا
بر من نهاد روی بر پوست سر بسر / زنگ و چو خاطر من هیچ اژدها
در حصار گفتن من هست برحصیر / چون برحصیر گویم خوشست برحصا
چون نار بسخ چرخ چرخ همی دارد م به بند / گردد حصیر عزایم و در رهبری قطا
بنگر چه بیوند نگارم ... / از خنگ ... نیارم شدن رها
ساقط شود قوت ... / بر رد همی ... برهوا

همی سحاب جوشش با دبر و با مطر / آمد نبات طبعش در نشود ور نما
با آفتاب جوشش درخط استواست / رشد روز و شب و ... عدو بر استوا
باید همی شعار عطاهای او نیاز / بیمار را بجو همه رنج از احتما
فرزند شود آنکه بست و این ارزند / کاندر بهار دولت او می کند چرا
ای کودکی که در تخت تو کیوان پیر شد / بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفکنند / در صف عزم چون بکشی خنجر هوا
گویا بفضل و فهم تو آمد زبان عقل / بینا بنور رای تو شد دیده ذکا
بر سر زبان ثنای تو گشت ... / در سر دل هوای تو رست چون گیا
چون مهر با اتفاق کنی در جهان نظر / چون بدر تیغ ماه دهی خلق را عطا
انوار کرده ماه بجود تو دست راست / در کف تو گواه و دریا همی گواه
جانا ترا اگر ز من تشبیه چون کنم / کز هیچ یک صفت رسد او بر تو تا
عزم ترا چو تیغ بخوانم نه درخورست / زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا
گر دشمنت چو مرغ بر آید بر آتش بر / آخر چو مرغ گردد گردان بگرد نا
تو خاص پادشاه شدی ... / شاخ خاص پادشاه پسر خاص پادشا
از عطاهای تو چون ماه را فروغ / ور فضل داده کای تو چون دیده را ضیا
چون بخت بکش که همی نشنود همی / نزد تو مستجاب چرا می شود دعا

[illegible]

شب آمد و غم من گشت یکدو تا فردا
چگونه ده صد خواهد شد این بلا و جفا

چرا نخورم غم فردا و از آن چرا نه اندیشم — که نیست امشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و گریان و شب نگویم — نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همی بنالم چون چنگ و خلق را از من — همی بکار نیاید خبر از این بلند نوا
همی شود سرطان وار باژگونه بطبع — سپهر انجم از این باژگونه چرخ دوتا
اگر نماه و خورشید دیگران زنم — براه رست در آیم بسر چو نابینا
ضعیف گشته درین کوهسار بی فریاد — غریب مانده درین آسمان بی پهنا
مرا چو تیغ دهد آب لیکن گردن — هر آنگهی که بنالم به پیش او ز جفا
چو تیغ نیک بغلتاندم بدل آتش — در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمیزد زانکه نیست از من دور — نشسته با من همواره کرده است اینجا
سپهر پیده دمی و مهر شب تاکجا — ززد من زمین بر پر کنند قضا
ز تاب و تف دم سنگ خاره آبستن — ز آب چشم از آن خاک بی بدیده گیا
نوشتن را خاکستر است دفتر من — چو خانه نقش همی انگشت من کند پیدا

شاعران با نو خطا نند شعر بی نوا — از نوای شعرشان او نوا بی گردد نوا

[illegible]

[illegible]

سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت — شکوه و هیبت او کردگار از آتش و آب
علای دولت و دین خسروی که حشمت او — سته بقوت عقل العقدار آتش و آب
به پیش گنج بخش مفلس بود جهان سخن — اگر چه پیش بخشش بسیار از آتش و آب
هر آن شبیکش از بهر حبس فتنه همی — بساخت حصن و سقف و جدار از آتش و آب
بسور دولت ساقی ظلم شد عدلش — سرای جاه و حشمش چو شکوه از آتش و آب
شکوه او بعبارت اگر برآید سر — بجوشش بارز بان و کار دار از آتش و آب
ز کرم و برد جهان برای او بردن آمد — ز دود و داغ چنین چار ار از آتش و آب
خدایگانا در موقف سخط لم تو — ستوه خصومت مرو تکنار از آتش و آب
صلابت تو کرد ضعیف از آفت و شور — سیاست تو کرد فکار از آتش و آب
عزیمت تو بر رگ ملح ار زشت و دیگ — چنانکه بر اشتر رگ الفقار از آتش و آب
شمال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ — لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب
بزم و رزم تو شاید که پاید و خیزد — ز خشم و عفو تو شاید فخار از آتش و آب
مبارزان تو چو بیند جنگ و جدل — در جامه پوشند ناچار و چار از آتش و آب
ندیده لکن تیغ تو رافت و آفت — نجسته است سکون و قرار از آتش و آب
بجان ز زخم تو جوید زینهار نیافت — که یافته است بجان زینهار از آتش و آب
چه رزنکه ملتف و تنگ حمله و خوی — کند چو دو زخ و دریا کنار از آتش و آب

[illegible]

[illegible]

مدان کز آب و آتش فراز خواهم کرد | رهی نشست و بجوید فراز از آتش و آب
بلی برق بر همنان دیده که چون باشند | نشان و مواج جنبش بعکار از آتش و آب
در آب و آتش جان را روان و طبع | بلک نبدی هم افتخار از آتش و آب
چو شیر و مار بر زور سپاه پرورش آر | بچنگ شیر و بدندان مار از آتش و آب
چه همت همه غزوات مانع بنود | وگر چه موج زند زنگ دار از آتش و آب
نه دیر زود شود همچو لعبه قنوج | نبات تکیده قندهار از آتش و آب
بر آب و آتش حکم تو جاری و جاریست | سپاه را بود دگر کار از آتش و آب
ترا چه آب و چه آتش مطیع و منقاد اند | چرا نه سپاهی دیگر بیار از آتش و آب
نشان چه دلو الکروق کار در صف جنگ | ترا ستاره بود دستیار از آتش و آب
ترا ز میمنه و میسره روان گردد | درخیل مدار شکن جان نگار از آتش و آب
بکشر کرد معادی درین سکندر وار | بزرگ ستد بسخت استوار از آتش و آب
که دشمن تو که برگشته است رو بندد | ره چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
چه آب و آتش بهتر ز لشکر تو در فوج | درصف طراز بهر رعزاز از آتش و آب
بر آنکه پا بد خواه دولت تو کشد | بزند حمله حباب و شرار از آتش و آب
ز دم ز دشمن ورا تو گر نخواهی زد | نکو بر آمد این شغل و کار از آتش و آب
ولیک تیغ تو هر گز بدین رضا ندهد | که دارد عار از آتش و آب

[illegible]

[illegible]

ز آب عارض دلجو ز آتش رخ | ز بس شکفت بود بر چنین سوار آتش و آب
بدیع و نغز بر آمد ز چهره او | بیافت آتش و عز بعز آتش و آب
چو آب و آتش اندر سخن فصیح و نجیب | چگونه گنج درش اندرون شکر آتش و آب
برفت باسم و من مانده و برفت و بماند | ز ریخ در دل و سوز در بر آتش و آب
کرد ای من و ای کار دلو مرا | فراق بغنچه ماه منظر آتش و آب
با شب باکه در سوز رشک لعل او | نگونه کونه مرنگ ساغر آتش و آب
نشسته ام از دل و در چشم خویش نشانده ام | بوصل آن بت دلجوی داور آتش و آب
با فراق روز که از شرب سوم | گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
بجای است چه زمین خطه پیش من در جنب | ز چرخ و راست چو برق جیحون صر صر آتش و آب
در آب و آتش آنم همی گذشته مرا | بملح شاه چو دریا شکسته آتش و آب
علاء دولت منصور کافرکش سلطان | مطیع گشته بصنع کردگار آتش و آب
سپهر همت شاهی که سهم صولت او | همیشه بر چرخ و اختر آتش و آب
زدوده تیغش باریده در لوای کفر | چو تیغ رحمن خنجر آتش و آب
زبنت هر گز [illegible] بلاد و فتنه جنگ | نه ثابت هر گز ره اسکندر آتش و آب
چه خاک میدان گیرد ناباحمله سخت | بر جم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
ز باد و خاک در آمیخته برون کرد | سوار جنگ چند برابر آتش و آب

[illegible]

وگر بصید تو شاهی [illegible] ز فیروز تخت — کشند زیر قدم تخت فیروزه آتش و آب
وگر بنام عدوی تو صبح خطبه کنند — ز چرخ رایت در افشند زبر آتش و آب
اگر ز خدمت تو سرکشی نیارد سر — ز بهر سوزش وی بر آید چو خنجر آتش و آب
تبارک الله از شاه امر و نهیت را — چگونه تابع و [illegible] اند آتش و آب
چنین که در دم کین زرد هیبت تو گرفت — دماغ و دیدهٔ فغفور و قیصر آتش و آب
در آب و آتش تیغ تو گر نیست حشمت تو — بچشم [illegible] آید است و بمهر آتش و آب
ز کین و مهر تو بعدو و دوستر بشنید — ز لفظ و نظم تو گر دید باور آتش و آب
وقیعت کله و [illegible] سطوت تو کنند — اگر ز بهر خصومت بدانند آتش و آب
خیال خشم تو تا کاخ دشمن بنمود — فتاد لرزه چو در الیکان بر آتش و آب
ز اوج جاه تو دیدست پستی از چرخ — ز خلق تیغ تو برده است کیفر آتش و آب
باقی حزم تو و عزم تو رسد — اگر بگیرد تا قطب محور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد — چو مشک و عنبر گردد معنبر آتش و آب
شگفت نیست ز آثار عدل گستر تو — شوند ساخته چون چنبر [illegible] آتش و آب
تو کامران زیاد و بنام تو ملک است — که در گرفت سلاطین [illegible] آتش و آب
بعمر خویش [illegible] چنین تو — ز [illegible] این [illegible] معمر آتش و آب
تو آن تو که اگر [illegible] بیند — [illegible] پیش جاه تو لرزند آتش و آب

چو

خدایگان جهان شهریار هفت اقلیم — سر ملوک جهان مالک الرقاب [illegible]
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم — که خسروا ز درگاه او [illegible]
چو سعی کعبهٔ ملوک جهان بپیوستند — بسوی درگه عالی او مجیء و ذهاب
ظهیر دولت و ملک و نصیر ملت و دین — بر آن [illegible] از خلیفه خطاب
مفاخر ملکان شامل القاب است — [illegible] باز همیشه مفاخر القاب
روا بود گر فخر بد و جهان داش — سزا بود بمدار جهان بدو اجاب
خدایگانا از مدح و خدمت تو همی — همه سعادت محض آید و جلالت ناب
ز رای تست فروغ بضاعت آتش و باد — ز طبع تست صفا و ثبات خاک و هوا
حقیر پیش بار رفعت تو چرخ و فلک — نحیف باشد با همت تو بحر و سحاب
به بارگاه تو شاهان و خسروان خادم — بدرگاه تو خانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر آن تو عدوی ترا — ببست بر [illegible] و بر دیده راه خواب
ز مهر و کین تو چرخ و فلک که هر ساعت — که [illegible] آباد راند و آید خراب
بجست ذره از این و چکید قطره از آن — ز [illegible] فروزان آتش شد آن گذران آب
کمیت [illegible] رنگ کند [illegible] — حسابت اندر رزم [illegible] اندر آب
چه مرکبان ای هژبر طراد و نبرد — چه سرکشان در هم کن طعان و ضراب
زمین و کوه بپوشد ز خنگ تازه لباس — سپهر و مهر بگیرد ز گرد تیره نقاب

زبرگ و برف پر از زر و سیم گشته باغ | چو خانهٔ ولی شهریار نصرت یاب
بخت طالع مسعود خسرو دلیران | [illegible] طالعش [illegible] خورشید [illegible] اسطرلاب
خدایگان جهان [illegible] | خدایگانی [illegible] شکوت [illegible]
خدایگانا آنی که [illegible] | قضا بر [illegible] و قدر [illegible]
مخالف ز خلاف تو [illegible] | که از نهان تو در [illegible] شب [illegible]
[illegible] هدی تو ملکی | که جز حسام تو هرگز نه [illegible] اندر جواب
چو [illegible] حسام [illegible] | بر [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] سپید روی [illegible] | مبارزان و دلیران [illegible]
[illegible] زمین چو چشم همای | [illegible] هوا چو پر غراب
چو بارد آب [illegible] | چو سیف [illegible]
[illegible] گشته [illegible] | [illegible] حسامت [illegible] سیماب
چو تیغ [illegible] در مغز و دیدهٔ دشمن | [illegible]
کنون [illegible] مخالف ملک | [illegible] کبوتر از [illegible]
چو کوه [illegible] چو کوه [illegible] | [illegible] حلم [illegible] خشم [illegible]
[illegible] درگه عالی | [illegible]
چه از طبایع [illegible] جهان | [illegible]

چه دید عزم مرا بر سفر درست شده | فرو گرفت بلولو کنارهٔ عناب
ز دوست و دیدش [illegible] کرد و [illegible] | بسینه برزد و رخ خود برسته در خوشاب
همی گریست همی گفت عهد من مشکن | بسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن ز نامه محوی | که اوست همسر تقدیر ایزد وهاب
فرو گذاری درگاه شهریار چنان | فراق جویی از اولیا و از احباب
جواب دادم و گفتم [illegible] | صواب شغل من این است و هم [illegible]
چه کار بیش [illegible] دیار [illegible] | [illegible] شاه [illegible] جهان [illegible]
چه این جواب [illegible] | فرو فکند سر از [illegible] و نداد جواب
برفت از بر من [illegible] | حدیث [illegible]
رهی گرفتم [illegible] | [illegible] سبزه سنگ [illegible] آب [illegible]
زمین چو کام نهنگ و گیا چو [illegible] | سپهر [illegible] طاوس و شب چو پر غراب
هوا ز رشک بپوشیده کسوت [illegible] | هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
[illegible] دیده [illegible] آب [illegible] | چه باز کردمی [illegible] چشم [illegible] خواب
نگاه کردم [illegible] | که چاه [illegible] نماید از [illegible]
که گر [illegible] جهان ببیند | فراز چرخ که [illegible] اصطرلاب
رهی دراز بگشتم که اندرین همه ره | [illegible] خراب

هزار شهر چو ایران بیابی در هند · هزار شاه چو کسری بگیری از عقاب

٧٠ چیست این آتش نزده چو آب · چو گهر روشن و چو لولوی ناب

نیست سیماب و آب هست درو · صفوت آب و گونهٔ سیماب

نی اسطرلاب و خوب و فرشته · نماید ترا چو اسطرلاب

نه زمانه است و چون زمانه همی · شیب پیدا کند ترا از شباب

نیست محراب و باید گوشند · سوی او روی چون سوی محراب

نیست نقاش و شبه نگار او · صورت هر که بنگرد از هر باب

همچو شاطکان کند بر چشم · جلوهٔ روی خوب و زلف بتاب

صاف آب است و تیره رنگ شود · گر بدو هیچ ساه یابد آب

ماه شکل و چه مهر تافته برد · تابد از نور عکس او مهتاب

چون هوا روشن و باذنگ دم · پر شود روی او به تیره سحاب

روشن و راست گوی نیست · همچو او جز به الوالالباب

نام آن آبگونه آن لطیفست · که بگو صوفیه چون خورند شراب

همچو رای ملک بدید آرد · کذب از راستی خطا ز صواب

شاه همچو سیف دولت ودین · که ندید چو او زمانه بخواب

تهم از خدمت تو ماندم دور · کم شد از مجلست مرا ایجاب

همچو حرفی شدم نحیف و بلا · کردم همچو کرد حرف اعراب

من فرو باردم چو باران اشک · بر آید دمم لبان جاب

نیستم چون ذباب شوخ چرا · دلم از ضعف شد چو پر ذباب

چون غرابم بدو رنی از آنک · روز من تیره شد چو پر غراب

کافر نعمت نبوده مرا · دوزخ حشمت از چه کرده عذاب

بر بد و نیک از تو در همه حال · خلق عالم حاقب اند و مثاب

آنکه بی خدمت تو شب ره هش · دید باید ش بکپناه عقاب

من از آن بنده کام ای خسرو · که نه بندند طمع در اسباب

زلیست وانذ بیخلاه و کمر · رفت دامن [illegible] باحصاو جراب

گر کمانم کند فلک نه جهد · سخنم جز براستی پرتاب

در شوم گر مرا لعفرمائی · در دهان هژبر تیز انیاب

بنهم از برای نام ترا · دیده کان زیر تیشهٔ ضراب

حزم و ارزهیت تیز مشو · سیمن اندر برش مشتاب

این نگار نشانده را شکر · مکن ای آنکه کرد خویش خراب

تا بپوشد زمین ز سبزه لباس · تا ببندد هوا از ابر نقاب

[illegible]

هزار دستان با فاخته کمان بروند / که گشت باران در جام لاله بانه ناب
برسم رفته چو رامشگران جوشش در نشاط / یکی بخنت کمانچه یکی نواخت رباب
چه گفت بلبل آهنگ ساز غنچه گل / لب هزار دستان بگشا که چشم خویش ز خواب
بپیش لاله شفته چو کرد چه دید / که همچو مریم عیسی زلال گل ز تراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا / که هر دو برگ از لاله [illegible] محراب
کنون که کرد دم عیسیت گل سحر / که زنده گشت از او خاطر لعل لبلاب
دهان گل را کرده است پر ز لؤلؤ / بمژده که از دریافته است بارش سحاب
چه مژده گفته از در شاه خواهد خواند / نشاط خانه ورامش میان باغ شراب
خدایگان جهان سیف [illegible] و دین / امیر غازی محمد شاه نصرت یاب
ملک با صد و با آدم رسیده تنت ملک / کر است ارزنگان در جهان چنین نسب
چو بالیت حسش [illegible] کنند / نبش او [illegible] بر سکان حجاب
ز برق و آب الماس دین شگفت مگر / که برق خنجر ز الماس او [illegible] خواب
تا فتند ز آتش سنان او [illegible] / گرفت آتش از آزرده و سوزش و تاب
چگونه حالت زنگیان همچو سیماب اش / شهاب [illegible] سیماب حالت [illegible] شهاب
تو آن مظفر شاهی که با تو در رزم / قضا [illegible] و قدر رفیق رکاب
چه [illegible] گوی از حمایت باش آهسته / بکار حمله که [illegible] تاب

[illegible]

[illegible]

بوستان مگر [illegible] گلبن زرد / ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمد / شه همچو جم [illegible] اعراب
بگاه ضرب همه زر و سیم بود هند / ز عز نامش بر روی سکه ضراب
سپهر حضرت که [illegible] رکاب / رسید [illegible] بدان بلند جناب
امید خلق [illegible] کار او [illegible] کرد / که خسروی [illegible] و ملک را محراب
به تیر ابر و [illegible] اثر در حرکت / ز تیغ و تیرش آموختند برق و شهاب
که برق وار جهد از نیام او خنجر / شهاب وار [illegible] از کمان او پرتاب
یکی [illegible] خصم [illegible] بزد / یکی [illegible] روز خراب
چه روی [illegible] / بنام [illegible] و رای صواب
بدولت تو [illegible] سپاه و لشکر تو / بدشت آب [illegible] گشت [illegible]
خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند / چنانکه تیغ تو بینند [illegible] در خواب
ز بیم تو [illegible] تیر است / ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
به چشمها [illegible] سپاه [illegible] / شافته است [illegible] آفتاب [illegible]
ز [illegible] کنی / که دیو هرگز [illegible] شافته است [illegible]
کنون ملوک [illegible] مشغولند / همیشه تا [illegible] الضاف [illegible]
[illegible] مطرب [illegible] / [illegible] بانه ناب

[illegible]

بوستان سعادت چو سرو ببالب | ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب
چو میر اگر در هر سفر هزار بگیر | چو فتح اگر در هر سفر هزار بیاب

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب | برابر آمد بسیار کار آتش و آب
بساط سود زمین و شراع روی هوا | بلوبت ز زنگ و نگار آتش و آب
لباسهای طبیعت نگر چنین بافد | سپهر گردان از پود و تار آتش و آب
شده هوا و زمین تنگ از آب و آتش باز | سال تنگ شده رهگذار آتش و آب
چو آتش خرد صرف و آب و آتش محض | همی گرفت نیابد عیار آتش و آب
بیار آتش و آب ار چه هست بسیار است | نه و بیت بدان افتخار آتش و آب
که پیش همت بونصر فارسی که چو | بنیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
هنروری که بحق عنف و لطف سیرت او | معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
گزیده سلوی و گوهر چو از همت او | چنانکه خشکی و تری چو دار آتش و آب
بزرگواران شگفت اگر همت تو | کند بر موی چشم کارزار آتش و آب
ز خشم و عفو تو ایام در خور است | بر فروغ و آب زبرگ و بار آتش و آب
سوار نیزه و تیغ و حزم و جوشن و خود | بود نیزه و تیغت سوار آتش و آب
حصار حصن … عدو تو شد | ز نیک … در کنار آتش و آب

شد شکل او چو عنبر اشهب
شد در شبه عقیق مرکب

زان بیم که آفتاب زند تیغ | لرزان شده بر چرخ کوکب
بالاالصبح مژده همی دهد | آن بلبل است کو خروس مجرب
مزد در باب خوبر هم | از هیبت آن … یارب
هست از نشاط آمدن روز | یارب تا نشف شدن شب
ای ماه روی سلسله گیسوی | ور بنفشه لب سیمین غبغب
پیش من آر … ازان رو | نزدیک … ازان لب
… باید معذور | تن … باید معتب
در دولت و سعادت صاحب | کاداب ازو شده است مهذب
منصور بن سعید بن احمد | کش نیست … اغلب
آنکو حمید رفت … | وانکو … رفت بمکتب
در فضل بی نظیر و معروف | از خلق اوست عنبر اشهب
نزدیک کردگار مکرم | در پیش شهریار مقرب
در هر زبان … ممدوح | در هر دلی … محبب
ای در … فضل مقدم | … مادب

[illegible]

هیبت تو نیک سخت رخم است ازیرا | بازوی پس تو نیب باید کمان است
جان تو اندر سعادت نشانه بماند است | تقمه ... از نهیب ورقه نرود است
شیر فلک اگر چه شیر ورزش تو بیند | صورت بندد که صورتش حیوان است
ضعف نه بپذیرد سیاست تو که آنرا | تقویت از رای پیر و بخت جوان است
در صفت ملک اگر هزار دهان است | هر دهنی را از آن هزار زبان است
در هنر نظم اگر هزار سخن خاست | هر سخنی را از آن هزار بیان است
طبع ثنای ترا خزانه بباید بیست | چون نکه گوید ز هیچ نوع مدان است
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد | گشت که دریای بدایع عجب شوان است
بارهٔ شبدیز تو بر فرق و گشتن | نایب ابر بهار و باد خزان است
کوه ... عاشق اشارت دست است | پهلوی او فتنهٔ ... است
کوه در کنف آن ... شتاب است | این چه خاصیت یارب آن چه رکاب است
تیغ برست ... که جان را | از ملک و جان عدو سزا رود دخان است
بر عدو ... مخالفان ... | گر ز تف حمله ... است
صفها از نقش تیغ و نیزه در روز | کوه ... اطراف راه که کهستان است
از علم گونه گون فکنده همه خاک | کعبه بازارگاه و زنگ رزان است
هر که در آن روز در مصاف تو بگذشت | خسته ... هنوز در خفقان است

[illegible]

[illegible]

کز بخت دولت ... شاهی | علای زنگ و سعود ... است
جلالت ... افزاترین چه روز است | سعادت ... ازین چه کار است
که بر شه مسعود ابراهیم مسعود | بگیتی پادشاه کامگار است
جهاندار ... درگاه جاهش | جهان اندر پناه زینهار است
فلک با رتبتش یک تیر پرتاب | زمین با همتش یک میل دار است
بلا با حزم او عاجز بپایه است | قضا با عزم او ... است
ز هول ... تیغهای تیغ میدان | وحوش ... روز شمار است
ز سهمش پنجهای شرزه شیران | ببسته پنجه شاخ چنار است
نشانه شهریار اکنون بگوید | که جز تو در نشانه شهریار است
ز تخت مملکت ... | ز تاج ... است
نشان ملک را عدلت شمارت | یمین ... است
شب اندر چشم یاران تو سعد است | کمال اندر دست خصمان تو خار است
فروغ دولت تابنده روز است | شکوه هیبت سوزنده نار است
نعیم خدمت تو بیزوال است | شراب نعمت تو بی خمار است
محاسب گر ... عطا را | چه خواهد کو یکی روز شمار است
منجم ... ابتدا را | چه باید ... همه روز اختیار است

[illegible]

[illegible]

چو کافر جاهکان جوئی میان است | چو سنگ خاره کان جنگ حصار است
روان کوهیست و جنبان شیخ او | معلق اندری بر شرف غار است
دلش پر جوش از اعدا عدو است | سرش پر شور عشق کارزار است
میان آتش فواره او | ز جوشیدن چو چشمه پر بخار است
شها امروز روز دولت تست | ببین سان باش تا لیل و نهار است
ممالک دین و دنیا از تو زین جزو | بر آمد این دو بیت از شعار است
که این هفت انجم تابان مطیع‌اند | کلاهی را که بر او چهار است
بغیر خیر رو بر طالع سعد | که نعمت موهبت را استوار است
همه ابر است هر جت ره نورد است | همه نور است هر جت رهگذار است
زمین از منزلت زرین بساط است | هوا از شکرت مشکین غبار است
نگارستانت اندر گلستان است | بر بستانت اندر جویبار است
ره انجام و مال اندر خرمی بند | که روز خرمی این دیار است
برافکنده سرو موی چالاکست | که از خلقت بر بستانش بهار است
بزن چنگی که او را کم شاخ است | بر شاخی که او را شرک بار است
وفات شکرت نتوان نمود آن | که یکی مو تو در مردی هزار است
بنامیزد تو لیکن ترک داری | کجا چشش چنین سخت عار است

[illegible]

مرا او تو ملک و مال هر چیز | که تو خواهی خانه در کنار است

ملک سعد ابراهیم شه هست | که بر شاهیش هر شاهی گواه هست
نه چون عدلش جهان زاد دیگر نیست | نه چون قدرش فلک را پایگاه هست
نه پیدا چون کلاه او جلالت | کلاه او چه فرخنده کلاه هست
گهی از فرخی رخشنده مهر است | گهی از خرمی تابنده ماه هست
گرفته است و گشاده است و شکسته است | ز شمشیرش چه [illegible] را پناه هست
بهر جایی که اهرز کل عالم | زمین را حصاری با سپاه هست
جهانگیر املک این جهان را | به دولتخانه تو پهن راه هست
بر جیبی تو هر ابری چه گرد نیست | بر حکم تو هر کوهی چو کاه هست
هر لفظی که گوید دشمن تو | ز سهم تیغ تو واه و آه هست
ز چون شنیده بگیتی ما هرست | نه چون بود در زمانه پادشاه هست
برین بشنو اگر خواهی بجنگ | که جان و کار او بس جمع تباه هست
باطل قف کشیده چشم دل او | بگیتی هر که او را نیکخواه هست
سنجی تیغ تو یک بر پشه | گریش هم سنگ این گیتی گیاه هست
همی تا خفه جانش گردید | که زیر هر چتیدی درد سیاه هست

[illegible]

کام جو از بخت جو بیار هر گز | هر که ز خلاق جهان بیابد کامت
دایم تابنده باد بر فلک ملک | طلعت فرخنده همچو ماه تمامت
باد در تربیت شعر و ارزت | بار الهی در سرای ملک مقامت

هیچ کس را غم ولایت نیست | کار اسلام را رعایت نیست
نیست یک دوست درین همه شهر | که ستم را در او سرایت نیست
کارهای فساد را ظاهر و رز | حد و اندازه است و غایت نیست
میکنند این و هیچ عذری را | بر چنین کردها [illegible] نیست
نیست انصاف را مجال و در آن | عدل را قوة حمایت نیست
زین قوی دست [illegible] مال | دست تمکین [illegible] نیست
از نوای قاضی حمید مرا | لخر این قوم را عنایت نیست
از همه گفتها که در کتب است | هیچ کس را چو تو هدایت نیست
جز شما را نمانده مرد و سلاح | علم و طاعت [illegible] رایت نیست
لشکری نیست کار دیده بجنگ | کار [illegible] با کفایت نیست
این همه هست شکر خوان را | گر چنین کارها شکایت نیست
چکنم من که در شما را پیش | هیچ اندیشه ولایت نیست

حامی ملک و داعی اسلام | آنکه شاهیش را نهایت نیست
کی پسند در تو که گوئی تو | کار اسلام را رعایت نیست
بنجابت همی کند تحدید | خلق را گرچه شان نجابت نیست
در سخن سیرتی همیداری | گر ترا جز ترا سرایت نیست
بهدایت همی توانی ساخت | کاخرش در خور هدایت نیست
بکنایت برون بری سخن | گرچه در اولش کنایت نیست
بس گمانی بری ز اهل فنش | هیچ خواننده را هدایت نیست
پند گیری ز سنگ کار اخر | اگرت پند من کفایت نیست
طمع رایت و سپاه مکن | که ازین سرد تر حکایت نیست
زانکه دانند مردمان که ترا | سرورش سپاه و رایت نیست
نام تو نیست در زبان ورنه | بجز اندر پی شکایت نیست
تو برین دین تافته نشوی | زانکه پیدا دین دیانت نیست
هم بپای تو تفت خویش زمن | گرچه در طبعت این جنایت نیست
کم ز بو جهل نیستی و ترا | در کتاب خدای آیت نیست
این قصیده جواب آنشعر است | هیچ کس را غم ولایت نیست

وله

امروز هیچ خلق چو من نیست | جز رنج درین ضعیف بدان نیست

[illegible marginal text]

آتش از چشم رهرو از بیم | مرد و بهر دو رخ شکم است
بفرازنده سپهر بلند | که شگفت این نیز کز قسم است
کز همه وجه بر من مسکین | از همه کس تعدی و ستم است
چه توان کرد کانچه بخت و بود | بوجه حکم و رفته قلم است
قصه خویش چند بردارم | بکریمی که صورت کرم است
خواجه بونصر فارسی که چو مهر | بهمه فضل در جهان علم است
در هنر تاج گوهر عرب است | در نسب فخر جوهر عجم است
کف کافیش بحر ارجه است | طبع صافیش کهف از حکم است
زرزش لعل و خته تر از سقر است | برزش آراسته تر از ادم است
بر جهانش ز کرست دست است | بر سپهرش ز رز تب قدم است
از بد روزه کار معصوم است | به بر شهریار محترم است
پاسخ من چرا همی لا کرد | چه جواب همه کسش نعم است
ملت ایزد حمش کنم کمر همی امروز | تحقیق وجود عدم است
[illegible] در پرستش او | تا نشمنی در پرستش صنم است

که وداع بت من مرا کنار گرفت | در آغوش کنار دلم حسن قرار گرفت

[illegible marginal text]

زانکه چون نوم در شب برش بنداری | زخوب روز چشم [illegible] گرفت
شعاع خورشید از کلبه کبود یافت | چه نور روی کو صبح [illegible] گرفت
[illegible] در فلک مهر چین [illegible] زر | که هیچ تجربه [illegible] نگار گرفت

جشن اسلام و عید قربان است | شهر از نو جان مسلمان است
خانه کوی ز عطر حز حز است | دشت کوی ز حسن بستان است
بر فرخنده بر خداوندی | که دلش گنج دار سلطان است
خواجه عبدالحمید بن احمد | که بجاه آفتاب دیوان است
نامه [illegible] در کمال [illegible] ها | که بر نام او نه عنوان است
و ز هنر حله بپوشد خلق | که بر خلق او نه خلقان است
نشناسم گران بها چیزی | که بر جود او نه ارزان است
کف او ابر و رای او مهر است | دل او بحر و طبع او کان است
خانه او پایه است [illegible] | که سوار هنر ار میدان است
سر بریده بنوک او گوئی | خیزو شر است و دود و دران است
گره کلک او چنان [illegible] | که مگر خاتم سلیمان است
در جهان با دست زر [illegible] | بوئه سیم ساکه هزار است

[illegible marginal text]

[illegible]

راست گوئی در دیده پندار سی — در دو چشم آتشین هر پیکان است
چونکه بر بند من همی ترسد — آنکه والی بند و زندان است
که ز زنبر یا مرا هر انگشتی — چون یکی تیز کرده سوهان است
لیکن از پای و طبع چند رنج گرشت — نه ز پای و طبع سنگ و سندان است
نی بگفتم بگو معاذ الله — لب همه کار من لب سبحان است
نه تن من ز رنج رنجور است — نه دل من ز بیم هراسان است
نکته بر حسن عهد تو انفس است — شاعر از حفظ نظم فرقان است
خردکاریست اینکه هم جسم — رستم زال و پور دستان است
اگر بپرسی که خوی و عادت تو — خالص و زرد و محض احسان است
چرخ پندارم آتشین حربه است — که به بازار گشت هوان است
بر من از جان تو فراوان شد — وانگه چیز تو کی فراوان است
محنت هر که روز اقبالست — کرمت کنز هر روز امکان است
نه همه ساله کار هموار است — نه همه وقت کار یکسان است
بر فلک چند گونه نیرنگ است — در جهان چند گونه تزان است
بر جفا چرخ سخت بیکار است — بوفا دهر سست پیمان است
تا در افلاک هفت سیاره است — تا بگیتی چهار ارکان است

[illegible]

[illegible]

گرچه چون است مر این بنده مسکین — بی نان زیند هرکه چو بنده حیوان است
بر بخت کسی منم در آن خندان بوقت — امروز همه قیمت من قصه نان است
جز گرت رفع کار من بنده مسکین — کین طالع منحوسم گرشو سرطان است
در صد هوا عزم مرا پیک هوا کرد — این رشته است این که هوا صاحب هوا است
گر ملک مطلع بستم شوریده بخت — ور الحق گردم صاحب الرحمه است
امروز ترا صورت اینجای عیان شد — نه همه کس صورت اینجای عیانست
در بندم و این بند ز پایم که گشاید — تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست
از چرخ چه نالم که هنر مایه رنج است — وز بخت چه گویم که جهان بر غلیان است
در دولت عز امروز هیچ ندانند — کانواع سخن را چه بیان و چه معانست
در من اثر رفعت جز این لفظ نگوید — این شعر بخوانید که این شعر فلانست
زین بیش چرا گفتن بگذارم ایراک — گر حاصل رنه حیرت الحزن خوار شبانست
در جمله جداوندا در وهم نیاید — کاحوال من امروز اینجا به چه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد — از محنت خود هر چه بگویم همه زانست
گر در دل تو هیچ کرد سخن من — در کار خلاف هم چه خلاف و چه گمانست
شایسته صدر تو ثنا آورد نه مدح — کانکس که ثنا گفته است دست فدا است
دانست که جز معجزه گفتنش نشاید — بسیار بگوید شیار که گوید نتوانست

[illegible]

[illegible]

آسمانی و زهره و ماه تو مه است / آفتابی و نور تو چو روی تو سهاست
از شرف جاه تو چو چیست که در شاخ علوست / وز کرم مدح تو شاخیست که در باغ صفات
مثل بخت نکوخواه تو ابر است و درخت / مثل عمر بداندیش تو نهار است و گیاست
سخن دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر / دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست
هرچه در گیتی سالوس ستم بیش سزاست / هرچه در دولت شادیست مرا از تو سزاست
همه دعوی کرم گر گوئی هست بحق / زانکه دعوی عطا کردن نیکو گواست
آنکه دعوی کند و گوید در کل جهان / از جهان مرد چو من طالب کرد کجاست
من بدو مانم باقی بجهان تا باید / گر بماند بجهان باقی و آنچه سزاست
من که سعدم اگر چند سخن گوی توام / این سخن گفته من نیست چه گفتار کجاست
اینکه میگویم والله بعدل است و بحق / اینکه میگویم والله نه از زندی و ریاست
سرفراز فلکم لیک قضا بستم کرد / همه فریاد و فغان من از دست قضاست
از زمین برترم و نیست هوا جای مرا / پس مرا جای بزندان نه زمین و نه هواست
محنت و بیم مرا جاه تو این کند / پس از اینگونه مرا جای درین خوف و رجاست
از همه دانش حظ است مرا از چه سبب / همه حظ من ازین گیتی زحمت و عناست
کرده‌ام که چرا بسته شدم بر ازرم / بجزای که ضاعتش همه چون من و چراست
اینهمه رنج و غم از چه کشیدم باید دید / تا چرا طبع و دلم مایه این فهم و ذکاست

[illegible]

قافیه‌های طلبان که مرا ممکن نیست / همه بربستم در مدح و کنون وقت دعاست
تا مه و مهر فلک والی روز است و شب است / تاب و رونق جهان اصل ظلامست و ضیاست
رتبت و قدر تو از طالع در اوج علاست / دولت و جاه تو از نصرت در نشو و نماست

قوت روح خون انگور است / مایه رونق کشت و معمور است
آن نبیذی که اندر آن قدح کوئی / جان در جسم و باز در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو باز / در لعابش لعاب زنبور است
مایه گر جان حور شد شاید / زانکه انگور دیده حور است
گلبن باغ بهشت ازین گفت / تاج کسری و تخت فغفور است
نعمت نهار بزرگها اکنون / بر طبقهای زرد طیفور است
بدل بانگ قمری و بلبل / نغمه چنگ و لحن طنبور است
گرد بر گرد باغ بلبل از آنک / مرغ چمن زار نزد ناطور است
زنده شد آهو شکاری از نی انگ / نعره رعد و نفخه صور است
بر در و بام برف پندارد / پنجره کج گشته انگور است
چشم چشمه چرا گزید آب / که همه روی دشت کافور است
باغ بالین که چشم و دیده همه / مغز بادام و عرشم انگور است

[illegible]

کیرد

بیرتش را زدای ترتیب است — پرتش را زان بطبع ماموراست
هر که مصور و ناصرش باشد — در جهان ناصراست و منصوراست
کلک او در کلید غیب گز و — رازهای فلک نه مستوراست
کان دراست و سیف ند در — کان گنج است و گاه گنجوراست
تندرست و درازدلان است — ساحراست و به بند محصوراست
نیست ار آتشی که در عالم — زرنگ نارکش نه معصوراست
بنده گردش طبیعت از بی آنک — شیفته زرنگار بی سوراست
وصف او را چه وهم و خاطر من — چه دل نگار و زرور است
گرچه گفت رمز لپید بجو — او بدان نو خلق مشکوراست
در قفس مانده ام رنج حال او — طبع من با تو ارزو نفوراست
در شناها زتف اندیشه — بحر اندر ضمیر ماجوراست
ای بزرگی که بر سپهر شرف — رای تو آفتاب مشهوراست
گر چنین است پس چرا همه سال — روز من چون شبان دیجوراست
از تحامی النصیب نیست — چون همه خسر جان من طوراست
دل من کوره ایست پر آتش — تنم اندر میان تنوراست
تار کم زیر زخم خایسک است — جگرم آتش حدو ساطوراست

همچو لاله زخون دل رو بشست — چون بنفشه ز زخم کف درانیست
زیر زخمی ز زخم رنج و بلا — دیده پیکی دوق سنداینست
رست مانده در زنج و ما لک — مرمرا خانه و درها ینست
گر مرا چشمه ایست هر چشمی — لب خشکم چرا چو حط اینست
بر من این حیزه چرخ را کو نی — همه ساله بکینه دندا ینست
نیست در بان درون نهادم — نیست یکدم گوش نه در ما ینست
مرکبم همی رکه محنت من — از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا — طالع آفریده حرمانیست
نیست چاره چه روزگارم را — آسمانی نهاده خذلانیست
زین اختر انم اقبال است — نه از این روشنانم احسانیست
بر مهریم شوخ برجیس است — شوخ و تقیم نحس کیوانیست
گرچه در دل خلیده اندوهیست — ور چه بر تن دریده خلقانیست
نه چو من حال را سخن سنجست — نه چو من نظم را سخندانیست
سخنم را برنده شمشیر است — هنرم را فراخ میدانیست
ملک من گرچه بیش بحریست — طبع من گر بکاوش کانیست
تا شکفته است باغ دانش من — مجلس حضرت را کمال افشانیست

مقابل لوانا بایست بجا
این سخن آنچه بر سر گنجیست
آن زمین بی هو چو مفتو نیست
آن سر الحان صعب امر نیست
آن تجیح است سخت بکاریست
هر یکی را به نیک و بد بچند
هر که تیز فهم و دانائیست
خاک تن را چو آب در گوئیست
شیر جو تازه ایست از بنه نیک
بانکوئی که شعر آورد م
کرده ام بخشش صالح جان
از همه حاصل مرا نظمیست
مینایم ز شاعری بر هات
نخود هر که خواهم امروز
تو چنین دانکه کارهای فلک
هیچ پرورده نیستم کار بد

مدبر از بخت نقصانی بست
وآن یکی آواره رلب نابیست
وین یکی بکنه چو حصانیست
وین یکی جلاق سخت شیطانیست
وین رکیک است ست بیمانیست
در جهان نوبتی و دوران نیست
بنده کند فهم نادانیست
بار جا هزاد مند و انبانیست
نام مردم رو چو خونابیست
کین چه بسیار گوی کش خانیست
زانکه از ذوعی چو بالانیست
ذ همه آلت مرا جانیست
گرچه تا عو مند برهانیست
خاطر اندر من چه ارزانیست
در بلا روز و شب چو پنهانیست
هر زمان تازه تازه دربانیست

مرا به ... و طعنه زنی
حلاوت گویی در سخن سخنگویان
بجان وجود حکم ویش کی شود ...
اگر ... میان ... خلق
دو حال و قصه ... دانکه حال و قصه ...
اگر چه بر سر آتش ... اگر ...
گهر بر آتش باشیم که در خور گهر است
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
مجدد ... در شعرهای نادر من
بدین قصیده بگفتم ... اگر دم
قصیده ... لیکن ... بزرگ
هر آنکه ... بیقین ...
بر آنطریق ... این قصیده گفت
چنین قصیده ... مسعود سعد سلمان پرس

چه بس دانشم ... است
با است تو چه ... سخات
خطا گرفتن بر من بدین طریقه خطاست
چرا ... که از خدای قضاست
... زار خلاف ... علاست
زحال خود ... ادم راست
شمار آن ... که او سزای ثناست
که ... بزرگ است ...
چو مهر بر ... چو نقش بر دیباست
با ... رسید ... است
بلفظ موجز و معنی سخت مستوفاست
ازین قصیده ... قصیده عراست
سخن که نظم دهند آن درست ... دیباست
چنان قصاید مسعود سعد سلمان است

اینچنین رنج کز زمانه مراست
هیچ دانی که در زمانه کراست

لیکن شگفت نگر کجا سخنم | نکته سالها همی چو آید راست
گرچه چپ تر شعر گویم من | عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده زکیسه کس | نه تقاضای شعر من نه هجاست
هیچ یاری نگار مخلوقیست | گله کردن ز روزگار خطاست
گله از هیچکس نباید کرد | که ز من هرچه آنچه بر جا هاست
کرم پایه همی بجود ساز | که همی بند گردش چپ و راست
گر جمی افقدت بچشم مال | سوی آنکس نگر که ما بیناست
هر زار تو چه سود چون برسد | لا بد آنچ از خدای بر تو سزاست
شاه کانی نیم که زیبد | چون حقیقت همین بجود فناست
رنج بشنو ز پس هر است نی | نشنیدی که خار با خرماست
نگرست نگر که بگذرد همه چیز | نگرست پایدار در دنیاست
نگرست ایکه درخت شناس | که بر و بار او ز شکر و ثناست
افکنش زلت تو زا [illegible] نی | آب او از مروت و سخاست
سایه وار است او و دانش [illegible] | زیر آن سایه بادی و ملجاست

شهریارا خدای یار تو باد | شهریاری همیشه کار تو باد

مشتری مقصود کارهای جهان | بر تک خامه سوار تو باد
آتش هر تک جان دشمن تو | زخم شمشیر آبدار تو باد
پادشاهان و خسروان کزین | همه در امن زینهار تو باد
کو یاری نرحمت [illegible] | ربط و ضبط بکار تو باد
چرخ کج [illegible] همیکوید | مملکت بوته عیار تو باد
هر قراری که خسروی جوید | در سر تیغ بیقرار تو باد
در همه آفاق دگر قن ملک | در کبیر تو دیار تو باد
در جهان ملک [illegible] ترا | وقت از دین استوار تو باد
[illegible] فتح کار تو همه سال | همچنین فتح شاهکار تو باد
در سغر باغ و بستان بهار | منزل و جاه و رهگذار تو باد
بست و روز [illegible] جهان | از یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز و روزگار بود | ملک سال و روزگار تو باد
زیر حصار تو بنده نام گرفت | کافران بر در حصار تو باد
سعد شاهی [illegible] سعد کوکبت | با طالع تو کوکب سعود یار باد
بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی | رای تو مهر تابش و گردون مدار باد
دولت نگار خامه تو در صلاح ملک | سعی سپهر [illegible] نصرت نگار باد

[illegible]

هر رزمگاه فر سپاه لشکر بری — از خجسته پرستان چمن جویبار بار
در هر زمین که رسد توئی بهوای آن — از رشک تابان تو شکین غبار بار
هر دشت که گیاه که تو در وی کنی نزول — با جویهای آب روان مرغزار بار
هر شاه کو ز لشکر تو منهزم شود — بسته ره هزیمت او کوهسار بار
یاری و نصرت تو پس از نصرت خدای — زین سرکشان بپهلو در کارزار بار
بر هر یکی ز زیر کلاه چهار پر — سوزد ز شب از فرشته رحمت چهار بار
تو حیدری بزدی و در صف کارزار — اندر کف تو صارم تو ذو الفقار بار
در عرصه مصاف تو شیران رزم را — سر کوفته بضربت آهن کاوسار بار
در هر غزا نصرت و فتح و ظفر ترا — چون فتح و نصرت و ظفرش یار بار
در چین و روم و ترک ملک ایبک و ترا — با مغز و جان دشمن تو کارزار بار
اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را — از بهر جهان بحضرت تو افتخار بار
بر کارزار هیبت چون آتش ترا — از آه و وای خصمان همه و شرار بار
گاه از برای قهر اعدا بجنگ تو — آتش ابدار برکند تابدار بار
گاه از برای سقای والی دست تو — آتش سحاب رحمت زنو زار بار
شاها بزمگاه و طرب چشم و گوش تو — بلحن رود ساز و رخ میگسار بار
هر ترا که بهشت دین و ملک را دست — بر ذوق جناب تو عدل ادوار بار

[illegible]

[illegible]

کوت فخر و فر جاهش سال — رنگ انواع و نقش الوان بار
در زمان کار خشک سال نیاز — جود او بر سر سند باران بار
دانه و شاخ باغ و مجلس او — دانه در و شاخ مرجان بار
در طربناک میزبانی بخت — همت او عزیز مهمان بار
کان خواهنده گنج او بشکست — که فزاینده گنج او کان بار
شیر چرخ از عدوش یا نخورد — کند چنگ و شکسته دندان بار
زیر خاک قهر فرق عدوش — تارک زخم خورده سندان بار
دم و چشم مخالف از تف و نم — باد الیول و ابر نیسان بار
هر که بچشم نخواندش همه عمر — عمرش افزون و عمر نقصان بار
تیر فرمانش بر نشانه قصد — سخت سوفار و تیز پیکان بار
پاس او در مصاف کوشش حق — چیره دست و فراخ میدان بار
هر غلامش بروز جنگ و نبرد — رستم زال و پور دستان بار
نصرت و فتح او بجد ستان — سخت بسیار و بس فراوان بار
باتک و آهنگ او بنصرت و فتح — در عراقین و در خراسان بار
ظفر خنجر سلیمان نیزش — اثر خاتم سلیمان بار
وقت پیکار نقش خانه فتح — نقش ایمن حلقه نیش عریان بار

[illegible]

[illegible]

همه سر دفتر مدایح او | شعر سعدی و سعد سلمان باد
صد ثناخوان که هست یک چو ازو | بزم او را هزار ثناخوان باد
این ربستان بهار دولت اوست | آفرین بر چنین ربستان باد

شهریارا کرد کارت یار باد | بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد | شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم و حزم تو کلک و عقد ملک | چرخ ستاره ثابت و سیار باد
طبع و خلقت بحر لولو موج باد | کف جودت ابر گوهر بار باد
دولت را سعی بی تقصیر باد | نصرتت را تیغ بی زنگار باد
از وقت شادی تو زیر باد | خار گاه جود تو دینار باد
روزهای روشن گیتی همه | بر عدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تو از خاک خفت | دیده از آفتاب تو بیدار باد
هر که از شادیت چون گل تازه نیست | همچو شاخ گل دلش پر خار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد | بخت را با دشمنت پیکار باد
تا رگ کین زیر چنگ شیر باد | سینه آن پشت شیر مار باد
تیر دستت را ز فتح کار زار | فتح و نصرت جفته و سوفار باد

نشست شاه بسور و همه سوزش باد | ابر ملوک از خلق اندرین بزد و
شه مصاف شکن شیر تو شیر افکن | که جان کفر بفولاد هندوی پالود
کهی رکیب تو بنده قهر جگر بشکافت | کهی رایت بر رفته اوج چرخ کبود
بهر زمین هر در آمد چو آب لشکر او | ز تاب آتش شمشیر او بر آمد دود
عریض جانش با چهار بر دیار گرفت | بلند قدرش بالا بر فلک بپیمود
ببین بخاکه شوید همی جان از کفر | نماند خواهد بوی ز هند کفر آلود
چو رش سخاوت او بر نامه ستولی | نیاز کی جهان ابر او علی مد بود
چه بر خزانه بخشید بالها بخشید | نماند کس که بر آنکس نیابدش بخشود
بزرگ بار خدایا تو شمع جهان | جز آن نکرد که شاه همتت فرمود
فلک شناس از انه آیت تن گشت | ملک ستاره از لفظ تو حجت ستود
نه چشم گردن چنین کرده صورت دید | نه گوش کس چون گفته تو لفظ شنود
مدار جیب و چشم چشم بدولت تو | بزم و رزم تو بر تالی و نشاط فزود
ز نور فرخ تو رودی نمی جز بغرخت | ز فتح گاه تو جان کافر فرسود
بزرمگاه تو بارنده ابر لو لو بخت | برزمگاه تو بوینده باد عنبر سود
بباغ لهو تو آتش چو ارغوان خندد | ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود
همیشه تا شود از باغ دشت مشکین آگین | همیشه تا شود از فهر کوه زر اندود

[illegible]

مملکت را به تیغ پاینده / صافی و بی‌غبار باید کرد
نامداران و سرفرازان را / در جهان اختیار باید کرد
جنگ بدخواه را باید جست / با عدو کارزار باید کرد
وآن جهان را به عدل و دل خوش‌ها / همچو خانهٔ بهار باید کرد
ملک را بر حصاربان چون شید / بعد و چون حصار باید کرد
وآنگهی [illegible] دولت و عز / تا قیامت مدار باید کرد

باز خزان روی بستان نگار / کرد جهان باز دگرگون نگار
شاخ خمید و چو کمان بر کشید / سرما از کنج کمین بر کشار
از چمن دلشاد شد نا پدید / هر گل نو خیز جوان از گلبن برزلو
شاخ گل نیلوفر بگشاد چشم / تند به پیش [illegible] فکار
قمری از درد شاخ تن گشت / فاخته از لحن فرو بست تار
باد [illegible] ندای [illegible] / باد فراز آمد از [illegible]
جوی روان بین گشته زاب / برگ رزان زرین گشته زبار
[illegible] فراز آمد ای ساقیان / همچو [illegible] آمد
[illegible] / رحمت بر [illegible]

[illegible]

[illegible]

زهاب شکر ملاذ جگر سالم لشت / عجب مبین که اگر گونه جگر دارد لو
از آنکه [illegible] آن نگار زین [illegible] / دلم پر آتش و همچو [illegible] دارد لو
نسرو ماند از آن باغ و بستان طلبد / بماه ماند از این جهت سفر دارد لو
بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند / که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد لو
بچو چشم اگر بسنج چو زهر دهد / از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد لو
بترسانم هر شب همی و هر روزی / نکو [illegible] هر زمان [illegible] دارد لو
عجب که [illegible] / هزار [illegible] دارد لو
مراد دیده چه چوبیت و [illegible] / خیال [illegible] سرو عاقبت دارد لو
بچشم [illegible] خیال او [illegible] / کز آب دیده من [illegible] دارد لو
اگر [illegible] از طلیعه [illegible] / چرا [illegible] شب تیره [illegible] دارد لو
[illegible] / از آنکه [illegible] دارد لو
[illegible] / [illegible] دلو [illegible]
امیر غازی [illegible] / شجاعت علی و سیرت عمر دارد لو
خجسته دولت [illegible] / که شاخ عدل او [illegible] دارد لو
قضا [illegible] / [illegible] دارد لو
[illegible] که در قضا [illegible] / [illegible] دارد لو

[illegible]

همیشه تا بزمین یاسمین نسیم دهد
شماره تا بفلک بر فسر متر دلو
زبخت و دولت در لهو و در طرب بادی
که هر دلی را چه تو در نظر دلو

امیر غازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
چو شاه گیتی زان نشاط میدان کرد
فلک ز رشک فرو مشک گرد و زان سال
چو بر نشست و در آن گاه جولان کرد
زبیم آنکه زند گوی شاه بر خورشید
بگرد تاری خورشید روی پنهان کرد
چه دید گردون آن شاه در میدان
همی نیابد از آن گوی هیبت [illegible] کرد
چه جا بگیجاه شهنشه اوج کیوان بود
گذار گوی ز چوگان باوج کیوان کرد
بچشم مرکب [illegible] تازی گرد
ز زخم چوگان چشم زمانه حیران کرد
چه دید چوگان در شاه چو آن شیر
بدست شاه ز خونها چو مار پیچان کرد
چه دید شاه چو پیچیده مار چوگان را
نشاط [illegible] ورزش او زان چنان بود
اگر نه مرکب میمونش بیشتر باد بران
چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست
که حکم سلیمان مر باد را بفرمان کرد
مگر سلیمان [illegible] نام داشته محمود
که باد چون او فرمان بر سلیمان بود
بنال که بر آن گوی شاه چوگان زد
[illegible] فاتش چوگان بود

از بنده یادگار بجهان مانده شعر تو
هرگز مباد از تو جهان مانده یادگار
اندیشه [illegible]
دل [illegible] وصلت [illegible]
شرح براة [illegible] گفته شد
طوس [illegible]
تا آب و آتش آید پیدا همی ز ابر
تا خاک [illegible] نگار
غرو بجات [illegible]
[illegible]
بسیار [illegible]
مکن تو از جهان و جهان [illegible] گذار

ای باد برده [illegible]
وی ابر بار بر زمین [illegible]
ای خاک [illegible] در صحرا
وی آب گلاب گرد [illegible]
ای رعد [illegible]
کز نعره او سپهر گردد کر
ای برق [illegible]
کز هیبت او [illegible] آذر
ای چرخ سپهر [illegible] بشنو
وی چشمه مهر [illegible] بنگر
اگر سینه بر در [illegible] نشین
وی چیره عقاب از هوا بگذر
بر بار [illegible] فتنه شیران
[illegible] شیران [illegible]
کامد [illegible] یکساعت
[illegible] کوه [illegible] در
در شیب [illegible] کو
مانند نکرده اند [illegible]

[illegible]

[illegible]

از خاک بر است عنبر سارا — وز کوه کشاد چشمه کوثر
هر جا که روی و خیزی و باشی — اقبال و نصرت و ظفرت رهبر
کوئی بکردوش در آن ساعت — ظفر و نصرت و اقبال شوند لشکر
ور جنبخ تو بدولت عالی — از خون عدو زمین شود احمر
رسید فتحنامهای ترکان — زی حضرت پادشاه دین پرور
شادان و خرم گشته از فتحت — و آگاهی داده آن بهر کشور
و نمونه خطبه نبات — هر جا که بباید اندران کشور
آن خطبه بنام تست ارزانی — تا خدمت ما بداده بخش بر
بر نام تو خطبه می کنم انشاء — تا بر خواند بر سر منبر
چونانکه رئیس فصاحت سخن — در صنعت او فرو چکانم زر
خدمت پس خدمتست بر بنده — کر بنشینی فسانه بر بستر
لیکن چکنم که مانده ام اینجا — بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر
از جور فلک اسیر پرانده — در آتش غم دلی پر از اخگر
یکذره نمانده آتش قوت — بر جای بمانده ام چو خاکستر
چون موی شده تنم ز زاری — چونانکه شده ز مویه لاغر
نطق بکلیم من که انشاء — نه دستم در رسانی یاری گر

[illegible]

[illegible]

کز نو الفرج رسید جهان از هر علو — فتح و فراغت و فرج و نصرت و ظفر
دستم ز کار باز ماند یکی دیو چیره شد — آینده سال گرد تا ز نزدان معز
پیکار نصر رستم با صد هزار دید — هر چند تا بر شرشت در جهان تا بسیج
آن دیو دید عدو سپاه خدایگان همه — هست این زمین عند [illegible]
نصرت آن خواجه فراز جواش — زیرا که رستم است از نور زاید ر
آن سایه خدا و عمید خدایگان — کش از خدایگان ظفر است از خدا [illegible]
او جنگ ممالک رهبر ان ملکت — پیدا است همچو کز انجم نور قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر — آن خواجه کریم رئیس نجیب است از هنر
از نیک سرشت کالبد با همه خدای — او در ازل جاه و جود سرشته نکو سیر
دیده بسی جهان و دیده چو او کسی — اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
در خدمت ملوک سپرده تن عزیز — است آنکه پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که خلق با تو خلق پیمبراست — بعد از نبی محمد بر خلق راهبر
زانکه خلق را پیمبر دیگر تو بوده — گشت است علم آن سخن زرف مختصر
هر گوهر اسرار به چند معاینه — روح الامین شناسد و نشناسد از بشر
گویده این فرشته بود کامدی — گه گه که سیر که ز نیوان کا کر
ای دولت بپاید از تو جمال و جلال تو — چونانکه نور مهر بتابد ز باختر

[illegible]

[illegible]

اندرین سرای مار ستمبار ستمکار
چون بوالفرج ستم آگین سر احرار

زین پس بزدو پیش بار ستم کس
بجهان شود فرج ستمزده ستمکار

آنکس که ستم کرد و بدی کرد بما بر
آزا نه پسندد بیقین زبده ابرار

رنجیست بدین شغل عمید ابن عمید
کانست بهر شغل و بهر کار سزاوار

از بوالفرج آید فرج از غیر نیاید
بی بوالفرج الا فرج ایزد دادار

بی بوالفرج ای فرج ابد لیها در
جز رنج گران علف و آفت دلدار

پیدا شد هلیش و از ایشان این شهر
تا حضرت ما اند از بغر بدیدار

آن فخر عمیدان جهان زبده و افخر
دانا بهمه دانش و کافی بهمه کار

لا کار ولایت زور و شان رعیت
بدخواه و بداندیش کمر بخت نگونسار

اندر همه عالم نبود همچون او کس
در دانش و در کوشش و در گفته و کردار

ز دلو دلو خوش آب سخنهاش جگر
در رتبه بجیب که بود دلو و مشهور ار

دانش بلب اندر چو بحر اندر گوهر
جوشش بکف اندر چو ابر اندر امطار

کلکش به بنان اندر چون موج دریا
تیغش بمیان اندر چون مار بکهسار

از نام تو چون نام حشمت حاتم طائی
مشهور بهر شهر چو لیلی و چو [illegible]

سعدی ده خلق نه حدائی او و سکین
سعدی [illegible]

از خلق دمادم چو رسد پیش تو اندر
تو بر سر ایشان بر سالار فلک وار

[illegible]

[illegible]

تا دهر کهن بود که تازه جوان است
هر روی جوانیش در آید آزار

می خور بنشاط و طرب شاکر و باری
همواره با بخت جوان دولت بیدار

چیست آن گونه و لون نیاد فر
کز لاله کهن کند و سینه و سر کافر

کهربار ز نشن شود روی چو مظلم
ز کار و کی وکش شد چشش عدو مکدر

چو دو صد شاه جهان افق از شاری
عروس وار بیار است تن بزیور

چو نو عروس ازین دایم اکنون ن
که آه لباس از خضر تو که از احمر

مراتب ولی از تکبر و منکر بیجان
بهشت او اهل از تکبر و منکر

غذای او همه از غر کافران پیدا
لباس او همه از خون مشرکان کافر

چو آشست تند و پر چی مال مخالف
چمن آیست زودن عدو بر اجر

اگر ندارد باور حدیث هر سال
رود و برز نگاه ملک بزدن بنگر

هر آنکه زودی در دهر گشته گشته
از او طلب کند جان بروز محشر

اگر ندارد باور همی حدیثم تو
بری از او به کار رزار [illegible] بنگر

چه کار کیر زنده از او باشد
از آنکه گفت حجابت خورشید خاور

همیشه تا ز او کار مملکت برونق
چه کلک [illegible] نگار همیشه باور

چاکر کلک ملک گر زو همی بزاید
هر از معنی خوبش او را نژاد مادر

[illegible]

[illegible]

شود نهفته تاری هزار خانه | شده زبانش بپوشن هزار مغز
پدید گشته بجوش هزار خاطر | سیاه گشته زرشک هزار دفتر
کجاه تخشش نماند جا به طالع | کجاه کوششش نماند رستم زر
نه باسنانش چو شن نه جوشن | نه جانش مغفر بود مغفر
بجواب داده خصم حسام او زان | زتب نهیب خالی تن غضنفر
زبسکه شاهان بوسند فرش او را | شده است از لب آنها مجدر
به پیش خاطر او آفتاب تاری | به نزد همت او آسمان محقر
شبها چنان شده است از غلاف گیتی | که باز جفت شود است از دنیم کبوتر
نگین شود از نهیب تاج کسری | خراب شود از نهیب فغفور قیصر
منور است ز رای تو هفت کرهان | مزین است ز خلق تو هفت کشور
فراخته است برای تو چتر دولت | فروخته است بخت تو تخت و افسر
ز نور رای تو عالم شده است روشن | ز بوی خلق تو شده است گیتی معطر
همی سعود کند بحکم تو انجم زهره | چه گشت رای تو شاه بدو مجاور
بلند گردان با همت زمین است | بزرگ دریا با کف دست فرغر
زذو الفقار تو دیده اند درین عصر | از آن که شنیده اند از ذو الفقار حیدر
به نزد خاک طعن زمان ستوده هنر | که در حسام و سنان رتبت رهبر

صعود

[illegible]

[illegible]

چو نثر او نبود نثر ز مع نی | چو نظم او نبود نظم روح پرور
اگر نثر پشت رسی مصدق | وگر نداری تو بنده را باور
حدیث کردن بی حشو فی ممکن | بر آن قصیده که از در گفت نیکر
دهند پیشکش فاضلان بر آن گواهی | اگر بفضلت سانور نیست مخبر
هر آنکه یار شد الیقات شده باشد | طریق شعر بود نزد او میسر
خدا ایگانا من و شر شکار کامی | بچنگ و نوای او زند و زر زر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس | بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
زتاب زلفش بود خیال پیدا | بچشم مستش سحر حلال مضمر
همیشه تا ز زمین بروید بنفشه | همواره تا ز فلک بتابد اختر
نباشد بار از چرخ هر زمان غم | فزونت بار در ملک هر زمان فر
بعز و شادی و لهو و نشاط بنشین | ز عز و شادی و لهو و نشاط برخور
همیشه دولت ساعد ترا یاور | همیشه یاور تو ایزد گرگر
زمین هوای زمین ترا بساده | سپهر قدر بلند ترا چاکر
همیشه چتر ترا یمن و فتح همره | همیشه تیغ ترا نصر و سعد رهبر

آن لعبت کشمیر و آن خسرو کشمر | چنانه ور هفته در آید از در

[illegible]

[illegible]

تا ز بر تو خوار دید خود سلاح | چنین روی عدوی تو گشت اصفر
مؤمن ز حسام تو گشت ایمن | کافر ز سنان تو بجو کیفر
کردن ابر همت است مرکز | دریا بر کف است فرخر
هر خامه ز نام تو نوشت خواهد | زنو لب [illegible] روی دفتر
هر خطبه ز نام است در روی | کردن شود از افتخار منبر
کوئی ز قضا خدایگانا | با خنجر تو کرده [illegible]
هر جا که قضا رفت خنجر تو | انجا رسد با قضا برابر
ز آن سکه بود داده فتح [illegible] | رویش همه شده سر بسر مجدر
ور سکه بر تو یافت مهر نصرت | مانند کان گشته پر ز گوهر
شاها تو سلیمان روزگاری | عالم شده همه امر ترا مسخر
دیوان تو مردان کارساز ند | مرغان همه تیرهای با پر
چون بار ترا مرکبان تازی | با بار همه همعنان و هم بر
آمد ملک عید و رفت روزه | بنشین [illegible] و بخواه ساغر
با دولت و اقبال پیش [illegible] | بگذار جهان وار جهان مگذر
میمون و همایون جشن تازی | عید رمضان و سنت پیغمبر
مقبول کناد از تو خیر و طاعت | روزی ده خلق خلاق اکبر

[illegible]

نه کرم را وفا داشتن مرا ز [illegible] | که از فراق تو وقت سحر بود زار زار
چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم | اگر چه هم چو زیر چنگ زار و زار
همیشه جویم همچون شراب شادی او | اگر چه دل چون جرعه شراب خوار
اگر نبود ابر رضای او بر من | خزان [illegible] شود چو فصل بهار
اگر نبود [illegible] مهر او تابد | درخت [illegible] نشاط آرد بار
همه [illegible] چندین ز هجر آن دلبر | چو زنو ناله کند [illegible] بیمار
هزار شکر [illegible] | هزار شکر نگویم ز بس هزار هزار
که از فراق دل آرام [illegible] | وصال درگه محمود شاه گیتی دار
شه مظفر و منصور شاه دولت و دین | خدایگان ملک همت ملک دیدار
امیر غازی محمود عز دولت و دین | بنام و سیرت و کنیت چو احمد مختار
[illegible] | چنانکه نقش [illegible]
شهنشهی [illegible] | بطوع و رغبت اقرار کرده [illegible]
[illegible] تیغ او بزم [illegible] | چو بحر گوهر موج و چو ابر [illegible] بار
همیشه تا [illegible] | بتیغ جان [illegible]
[illegible] | [illegible] زبانه [illegible] اقرار
جهان [illegible] | نگاه [illegible] جادو بکار

[illegible]

[illegible]

فرخنده شین چو بر شهان بزرگ — ز عز سپهر جز دیده ملوک کبار
بدین جهان اخبار کس چه شنیدست — مگر بگوی در کوه و بیشه این اخبار
بکوه و بیشه بمانند پلنگ و شیر بهم — که گرد آنکه شاه جهان خان بکار
مبشران ره راه گذر سپارند — بهر ولایت رسم اینچنین نوچار
مبشری تو و از هست سال ترا — بهار تازه و نوروز خرم گلزار
جوانه بست زگلبن همه فراز و نشیب — بساط گوهر سبزه همه جای بر قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو — کشیده الحان چون ارغنون و موسیقار
بدین بشارت چمن بکند به کشور — فتاده از هوا بر تو لوءلوء شهوار
ز بهر آنکه بر زمین قرار کنی — زمین بپوش از سبزه [illegible] بار
بدانکه تا رسد بر تو تابش خورشید — کشیده چرخ مظلم ز ابر [illegible] کار
بوستان و باغ از برای دیدن تو — ز بس شگوفه سراپای دیده گشته بهار
بباغ چون گذری شاخهای میوه و گل — در تا شوند بخدمت به پیش تو هموار
ازین نشاط بالید چنار و سرو و سمن — ز لهو لعل شود روی لاله و گلنار
لالی نسیم سحر عنبرین دم تو کنون — کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر — کنی چو خلد جهان از نفس بسیار
کشیدن زقر تو در باغها دید کاهی — ز گونه گونه نبات در خجسته [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز آب جوی که گذر کرد رایت عالیش — بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
حصار اگره پیدا شد از میانه گرد — میان کوه بر دیارهای چون کهسار
بحصن رایت او نارسیده دست قضا — نکرده یاوری غدر زمانه غدار
سپه چو دایره پیچید گرد حصن همه — بحصن از دو چو نقطه پرگار
بکار زار زده دست و گرم گشته نبرد — ز تیر آهن سنب و تیغ خاره گذار
بجوب سوید کرتب [illegible] — یکی بلندی داد و بر بشد گرفته قرار
شده هر آن ازخان و گوی و گوش — همه سراسر [illegible] شیر و [illegible] مار
رجز ز دیده یکی مرغزار خرم و خوش — در و کشیده یکی سایبان پر زنگار
نماند [illegible] زرین بر و فرشته شهی — ز فوج حور کمر بسته از یمین و یسار
خیال [illegible] آمد فراز و گفت بدو — که از ضلالت خود گشت بایدت بیزار
ببایدت که بدان سایبان زرین شد — وز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار
چه دید چیای [illegible] — گرفت لرزه و گشت از نهیب او بیدار
یقین شد کهولا کان سایبان گاه جت — درون فرشته شاه فرشته دیدار
سرا پای و [illegible] فوج [illegible] — سپاه اوست چو شیر و چو پار [illegible]
چه شمع روشن از کلبه کبود بدید — زمین ز خانه زربفت سرخ گرد شعار
امیر اگره چیای [illegible] — فرو دوید بیست آمد از نیت [illegible]

[illegible]

بسی بیلکه که اندر میان آتش رفت
اگرچه چون زر آتش کرد او انبار

هر آتشی که بدید اختند از آتش کر
چنان که نوی کز چرخ کوکب کوکب سیار

برون شد او چو براهیم آزر از آذر
بگردش آتش سوزنده گشته چشم گلزار

برش اندر شاخ بشخ انگشت
بگردش اندر برگ شکوفه گشت هزار

گذشت روزی چند و همی نیاسود ز
سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار

شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ
گریه و رشت چو دیو سیاه و تیره چو قار

چو رعد و برق بغرید کوس محمودی
برآمد از پس دیوار حصن دار و دار

سپاهیان ملک حمله کوشیدند
برآمد ز بهر لشکر اژدها کردار

بتیغ کین گردان ز خیل لشکر هند
زمین اگرچه راه چون زمین دریا بار

چه در حصار بجوشید تا رگ ارکان
ز تاب آتش شمشیر گرم پیکار

همی بخورد روی حسام حصن عدو
چو آب اشکرف اندر جوی

ز سهم خنجر گردان بایستاد ز دور
ز بیم چشمه خورشید در شده بغبار

حسام بران در سر حیدران دانش
سهام پران بر بموضع اسرار

خدایگانا زادیم که در رزم اندر
چو شیر تند و بدست اژدهای مردم خوار

تبارک الله چشم هر از کجاش در
چو لور ز آهن مرکب جهنده چو ناز

کشاکه دست بزخم ولیت تنگ میان
ز بهر جنبش ایزد دادار

ای جهان فضل و بحر لؤلؤ و کان هنر
روشنست روز و شب صافی چو یاقوت و گهر

خوب کرده از تو امر ملک در یکجا یکجا
آب جو زده از تو شعار و دین در کی آنجه

رفعت از جاه تو یابد چرخ آن ز شخ
ز نبات از حلم تو دالوکوه از آهن بند گم

فتنه از هیبت تو کم شود چون مار از پر
حرص را از بخشش تو بر دید چون مور پر

شکر از احسان تو چون کوه دالو
ظلم را انصاف تو چون ابر

همچنان افتد تو بر دلو عدل کام
با شکوه شاس تو بر

دست حزم تو همی گیرد هر گاه صواب
تیغ عزم تو همی درد جگر کا خطر

ذکر مجدت در جهان همچو عنبر
نجم جهت بر سپهر گیرد

آفتاب همت تو بر جهان افکند نور
تو بحار دولت تو بر گسترد فر

وقت عفو تو در آید آگهی
روز خشم تو در آید آفتاب از باختر

بست چون گفتار ملک آرای تو نغز
بست چون دیدار روز افزای تو

دست بر دکشت فکر تو نتیجه
کار کرد همت تو ارفقر

هر که گذشت بمیدان شاه کشور
عظیم شخص ستان صفدر

چون ماه بر دی

[illegible]

چگونه چرخ را چرخی که وصفش | همی نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهر صورت آمیزش که از صفحهٔ او | بجای زهره و تیر و نجوم دیگر
هزار کوکب بدیع گشته پیدا | که حکمت آن همه بحث است بر عدد بر
چو وهم لابد اندر شود بهر مس | چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
زگونه گونه عرضهات بر جواهر | ولیکن جوهر او جز عرض دیگر
چنین شنیدم از مغان دانا | که می پسندند الماس گوهر اندر
درست گوهر الماس طبع تیغش | چرا پسندد الماس دار گوهر
چو چرخ پرورش مانند نور کوکب | چو آب و خاک مانند خاک آذر
نگار زار از نوروز خسرو سلطان | رضوان شده چنین عدو بکدر
چه وصل شاه جهان یافت زشادی | عروس وار بیاراست تن بزیور

شده چرخ برین با حیرت شاه جهان همبر | ملایک با همه رفعت گشته ناگستر
بهار از آفرینش بکیران رامی کرد | شود ابرش بکردار شب شود ادهم [illegible]
هوای سلطنت تیره هوای آواز [illegible] | زمین [illegible] قیر گرد [illegible]
زکار قوة حمله برزد [illegible] | زنار ظلمت زحمت بتابد [illegible] خنجر
بشخص [illegible] | زخون [illegible] لاله [illegible]

[illegible]

[illegible]

بدین نهچان همچون جان شود ابنا | بخواند هیچ علم تمامی علمها [illegible]
قریبا [illegible] | شکاف [illegible] دلش چو [illegible]
تنش چو [illegible] بخت [illegible] | زبان چو [illegible] تیز و سند [illegible]
بر خاور [illegible] خورشید [illegible] | که پیش بر جهان [illegible]
تو ای لطف و حکم تو چو [illegible] | تو ای اقبال و امر تو چو دیده ملک [illegible]
زنام در [illegible] تو [illegible] | بگیر در روح [illegible] تن [illegible]
ببزم [illegible] | که کار [illegible] تیغ است [illegible]
ز بیدچم [illegible] کام و [illegible] | بجز خورشید [illegible]
بجواه [illegible] قوة بجواه [illegible] | بجواه [illegible] لاله بجواه [illegible]
از [illegible] آن دلدار [illegible] | از آن [illegible] گل عارض [illegible]
بر گرفتن زلف [illegible] | نه چو [illegible] دلبر
بجد [illegible] میان [illegible] | ز خشم [illegible] زلف او [illegible]
بجز [illegible] | بر سم [illegible] جو [illegible]
[illegible] شادی کن | بیرا [illegible] جام جان [illegible]
بر [illegible] | بران [illegible] آتش [illegible]
بر [illegible] اقبالم [illegible] | که چین [illegible]

[illegible]

هوا شب لباس او ز برشت نجیم | دهان زهر طعم او ز شکرت یافته شکر
سپهرش حشوه کرده است [illegible] | زمانش وعده [illegible] داور [illegible]
همه اندرین گیتی بخلاف مجتمع باشد | ز ریک و سنگ و خشت و که ز آب و خاک گرد
ازو بیش ز خیر و شر در عالم [illegible] | مرد [illegible] و کم چهار ارکان و هفت اختر
رویده شاخ [illegible] ابر و بخزد [illegible] | نابد مهر [illegible] چرخ و نگردد [illegible]
ز دست بخت [illegible] | بپای [illegible]
ز گریه [illegible] چشم تو بدیوان گریه خامه | زبانه خط [illegible] مجلس ناله [illegible]
سپهر [illegible] جهان [illegible] | بجد [illegible] جاه و بخت [illegible]
جواب شعر [illegible] گفتم کو همیگو [illegible] | سحر گاهان [illegible] الصحا [illegible]

ای [illegible] مون تو دار [illegible] گذار | از تو [illegible] گشت چون [illegible] جنگ و وقت کار
عزم تو در هر معانی آتشین [illegible] | حزم تو در هر مقامی آهنین [illegible]
مانده کردار [illegible] | گشته [illegible] آب در هر جویبار
تا تو [illegible] حکم و مطلق دست گشتی [illegible] | پیش یک ساعت [illegible] کارزار
در جهاد [illegible] | تیغ [illegible] کمان بند [illegible]
زان [illegible] | [illegible] عقاب [illegible]

در وصف شجاعت و سخاوت | از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد کف تو گشته دریا | بر ابر کف تو گشته استاد
کشته است نشانه بنده تو | احرار شده زانده آزاد
درویش ز بر تو بر آسود | بگذاشت خروش و بانگ و فریاد
بر رای تو کس نشد فراموش | گیتی همه هست بر دولت یاد
در خدمت تو فلک میان بست | احسان تو طبع دهر بگشاد
عدل تو ز خلق رنج برداشت | در جود تو جمله مال بنهاد
تو خسرو روزگار خویشی | در بند تو حاسد تو فرهاد
از قوت تو نه فتنه لرزد هر | دولت چو رهی به پشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم | هرگز ز تو کس ندیده بیداد
چون موم شده است تو نرم | گر سنگ گران بدست پولاد
خورشید بجنگ گشت پشت | تا بار [illegible] مر ترا شاد
بادات بقای عمر و دولت | وین چند خیال و فرخت باد
شادی و سلامتی و رادی | با تو همه ساله در مکان باد

ای خانه شاه شرق فریاد | چرخم بکشد همی ز بیداد

بنده شوست درم خرید • زین جسر کرم کنی تو آزاد
تا پیش صفر بود محرم — تا از پس تیر هست خرداد
از دولت و بخت شاد بادی — وانکس که بتو نشاد نه شاد
این رنج که هست بر زبانت — بر دیده و جان دشمنت باد

لعبتی را که صد هنر باشد — شاید ار بر میان کمر باشد
بنت لعبت لطیف از چه لطیف — بر حقل بی خطر باشد
او بگاشته شد که ملکش را — کفتهاش شکر و حشر باشد
قد او شعله ایست از دیدار — که در وهم بی اثر باشد
سخن از آتش و فروغ بود — مغز ازو ... باشد
شرری کز شعاع نور بقاش — بیشتر هست و بیشتر باشد
رات برزه همی چو تیر دود — ور بقایش کجا خبر باشد
اگر او را الطبیع بار شلو — دیده و گوش کور و کر باشد
وگر از پیشه ناله چو که همی — همچو دریا نفع و ضرر باشد
کل و آب سیاه و تیره هم — از چنین آب خور باشد
گر جوار از جهل بشکریم او را — آب و گل با کر و پدر باشد

ای بزرگی که در هیچ ممکن نیست — که چو تو در جهان دگر باشد
بر عزت که خست حاسد تو — سپر از دیده و جگر باشد
تا بیابد چو ابر جود کف تو — شاخ افضال بارور باشد
آتش خشم کین تو نه عجب — که از و خلق بر حذر باشد
خشم اگر بر پراکنی بزمین — آسمان پر از خطر باشد
لشکری را که عزت انگیزد — بر همه لشکری ظفر باشد
همه الفاظ تو نکت باشد — همه ابیات تو غرر باشد
داند ایزد که جز فرشته نیست — که درو اینچنین سیر باشد
تا همین چرخ پر ستاره بود — تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو هم سر سپهر بود — رای تو هم بر قدر باشد

ای خواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
زین سوی سفر که پیش داری — بر تو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و سلوی — بازت همه ساله همعنان باد
هر جا که روی و یا بیایی — جبار ترا نگاهبان باد
اقبال و جمال و دولت و عز — بر جان و تن تو پاسبان باد

[illegible]

کردگر نعل مرکبش خیزد | دیده را آن ز توتیا باشد
جاه جوئی که جاه او طلبد | روز و شب در خدا چرا باشد
هر حصائی نه از دها باشد | هر گیاهی نه کیمیا باشد
ریگ بهشت و ذکر قلزم | اگر از قلزمش عصا باشد
بار ادرش بگردش آید طور | اگر از طورش آسیا باشد
چمن بتدبیر آسمان و زمین | راز تقدیر بر قفا باشد
حزم و عزمش بجنبش و آهسته بودن | آسمان و زمین اسا باشد
مهر او در دل آن حوت که روح | صورت نفس آن هوا باشد
راز ریشش الحکم لقبا شد | همه القاب بر دعا باشد
راحتش از نوزده رویش | روی بر مهرهٔ قفا باشد
کی بود که رای بعد مرا | منزل و قرب او روا باشد
تا جدا مانده ام ز مجلس او | صحبت از من همی جدا باشد
تا نزیم فام تر از او بر هم | بد جائی که بی ریا باشد
گویم آن کس بعشقش دهی یا رب | که بکین جز او بقا باشد

زیور آسمان چه بگشاید | کلمات هوا بیاید [illegible] ببیند

[illegible]

گرچه ما را چو مار مهره دهند | روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان رفت زانچه پیش آرند | گرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند | تازگانند و جسم فرسایند
هرچه پر استهٔ است بشولند | [illegible] نه بندند زانچه پیرایند
گاه در روی آن همی خندند | گاه دندان برین همی خایند
از پی این جبیر همی پرند | وز پی آن خطوط می سایند
در رها چرخ [illegible] بنمودند | [illegible] نیز هم بنمایند
قطرهٔ آب خاک را ندهند | تا چنان روی کار ننمایند
کز [illegible] خردمندان | نه بگویند هیچ نشتابند
خود [illegible] پاره پاره در شد [illegible] | پس همه ریزه ریزه بگشایند
نکنند آنچه رای و کام کسیت | زانکه خود کامگار و خودرایند
[illegible] فرمان بران یزدانند | تا نگوئی که کار فرمایند
خیره سعد و سعد رنجه مباش | همچنین اند و همچنین بایند

[illegible] که وزیر الوزرا شد | شکافت وزارت که سرانجمن [illegible] شد
بار [illegible] چو خورشید [illegible] | هر رای که در روی زمین [illegible] شد

[illegible]

کردیده مرحبت همی تش چو خورشید | روزم چو شب تیره و تاریک چرا شد
کبرم که گنه کردم و دانسته نکردم | عفو از حد خداوندان و رندی که شد
دارم بتو امید وفا کردم گر جو | کامید همه خلق جهان از تو روا شد
گر زرت رهی تیر امیدم بشکفتست | زیرا چو کمان قامتم از رنج دوتا شد
مدح چو شکوفه ز شکفتن ز طبعم | اکنون در تن از خار همچنین گیاه شد

هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود | از دیدگان کنارم همچو شمر شود
از خشم خون فشانم اگر آشکار گرد | از خون هر مژه چو سر نیشتر شود
راز من و تو تنگ چشم نگار کرد | زین راز دشمنان را ز ستم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان رفتم حال ما | چون حال عشق و حدیث دعذرا سمر شود
گوئی مگر که نیک شود حال من بوصل | ترسم که عمر در سر کار و کر شود
گوئی شود بزیست هجر آخر از وصال | نیکو غنیمتیست لکن اگر شود
ای آنکه تن زندی تو دیده شود همه | در عشق بندی تو همه دیده بصر شود
جایی که تو نشینی و راهی که بگذری | از زلف و روی تو تبت و کشمر شود
خانه بماه طلعت تو گردد آسمان | مجلس به سرو قامت تو کاشغر شود
زرین کمر نگار من ای سیمین زلف تو | که که میان زرین کمر شود

در پیش چشم دولت تو تیغهای تو | آیینه های نصرت و فتح و ظفر شود
هر یک به نیروی تو ز برستان ... | چون نیلپست گردد چون شیر نر شود
آنجا بپس که گنه برپدر بنهند | ... آیینه پسر شود
چون خون زهر تیغی کارزیند ملک | چون خنجر تو در کف کارگر شود
وان کی بود ز تیر تو کش پر عقاب | گرچه مخالف تو عقابی به پر شود
هر تیر بخت ... | بجد ... عدوی تو آخر اسیر شود
خون جگر ... | هر تن که او ز سهم تو خونین جگر شود
... | هر کس که او سوار ... شود
جاه تو طوق فاختگان ... | گر مدحت تو فاختگان را زبر شود
مداح ... | پس طوق فاخته چه عجب گر گهر شود
رای تو ... زیرا حیات ملک | جانی شود که آن تن ملک در شود
چون ... بتدبیر مملکت | رای تو همزبان قضا و قدر شود
اندر ... | بر جیس ... زهره مقر شود
ای تاج ... | از بهر بزم تست که با تاج زر شود
... ساخته ... | وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
نی شیر ... شاخ افکند | ... شیر هم حله ور شود

بکاکاری در دیدهٔ سپهر نشست ه قدم ز رتبت برتر ک سپهر بخار
چه روز بجه در بوته سیاست او عیار ملک بپالود خنجر بیداد
چهارشنبه رز فیروز در چهارم چرخ سعود مهر بدی مهر زرکین بنهاد
زهی تو کوی مرخصم ملک را بگرفت بدانکه بار برآورد ز ظالمان فریاد
کهی عزیمت کرد و کهی هزیمت شد چنانکه بخت درپیش باز کرسنه خاد
چه ضعف ز هزیمت که آن نجو قوی چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
خدایکان زمانه مظفر و منصور بزرگ فتنه دل بر خلق دستها بکشاد
بسوی حضرت آمد بطالع پیروز چنانکه لرزه در کوه ها رود بجز فکار
برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ بجزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
بزرگ شاها در سر هنر ز شاهان است زمانه چنین تو ندید و سپهر چنین تو نزاد
کدام دولت و نعمت کمان برد که بوجه تحفه و هدیه بر تو نفرستاد
ز ظلم ظالم زادن نویت کشت بار ظلم در آن زمان که ز لرقیان جراحت تو زاد
تو شاه بخسرو در دهر شاهی نه چنین تو بدید شاه و نه چنین تو بدید سلطان
بقدر کرسند کردن آی همایون بخت بدان مبارک دیدار آفتاب نهار
چو من بدین بیم در تخت خسروانه ترا بدر سکاه فریدون و پایگاه قباد
جز آنکه نکویم شاها که رحمه کو بر خدای چشم بد از روی تو بگرداناد

چو خورشید او کی ز شکوهت عسر همه دشمنان هبا کرد
تایید تو خاک در که تو در کیمیای اصل کیمیا کرد
اقبال تو کرد موکب تو در دیدهٔ ملک توتیا کرد
کین تو ز آب آتش افروخت مهر تو سموم را صبا کرد
چون کردن گشت با تو یکتا در پیش تو پشت را دو تا کرد
هر طبع که بچه کم تو انست اوصاف تو در خور و سزا کرد
هر وهم که راست کم تو انست در کنج مدحت آشنا کرد
ای شاه جهان فلک نه دانست آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو دانست که این جفا خطا کرد
آن شب بنمود کز دل و جان کاهیت دعا و کهی ثنا کرد
همواره ثنات بر ملا گفت پیوسته دعات بر خلا کرد
یک مجلس اگر نکفت مدحی در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چه نام بندگان برد نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر از همه مرا دید محروم تر از همه مرا کرد
از رشک مرا بحق ایزد از لذت خواب و خور جدا کرد
هر بنده که از تو مدحتی خواست آن حاجت رای او روا کرد

[illegible]

مآل عیش و عید و نیک شدت و رخند / غم و سرور کم و بیش و درد و درمان شد
بتکلف همه چون ارز با بهانه هم چسند / به نورشان در فلک انجمن شد
بهر قدم حکم روزکار دگر گردند / نظر بسبب انگار و پنهان شد
همی بلند برآرند و پس فرو فکنند / هم فراوان در چند و باز بستان شد
کجا توانم جستن که تیز پا باشند / چه چاره دانم گردان که چیره دستان اند
رسیدگان سپهر اند کنک اخترم / ز بهر آنکه مرا رهبران زندان شد
اگر خلند مرا در دیده سیخ نیست شگفت / که تیر شب [illegible] چرخ [illegible]
روا بود از این اختران گله نکنم / که بیکمان همه فرمان بران [illegible]
ز لطف عنصر چه خواهم رها عنصر همه / [illegible] ستوران [illegible]
نکرد رحمت ایشان فراخ نشود / بگو نکه همه [illegible]
مخواه تا بشر از اینان اگر همه مهر ند / مجوز گوهر ازیشان اگر همه کان شد
بگان خرد قصاید ز من حرمت نشد / اگرچه طبع مرا زان کلام ارزان شد
نه آنکه گفته من حفظ کرد و ز نکو نیست / که اختر آتش برآفتاب و مه [illegible]
چنانکه بیضه عنبر به بوی بشناسند / کسی که شیفته شعر سعد سلمان شد
محک این سخن دلفریب بشناسند / مرا شناسند آنها که شعر [illegible] شد

[illegible]

[illegible]

چنان شوند بیک بچه کمان در یک [illegible] / که زیر ران من خاک را جلال کنند
طناب ناقه باشم زان امید که از / ز صبح خیمه شب را گر طناب کنند
درین حصار زندانه که چنان شده ام / که اختران همه دیو و هم خطاب کنند
چه من ز صورت دیوان شدم چرا نیم / چه بر زبانم هم حمله شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرش کنند بزد / چه سایه من از پرده سحاب کنند
بکردم اندر چندان حوادث [illegible] / که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر باب / جواب من همه ناکردن جواب کنند
شگفت نیست که بر من همی شرر خیزد / چه چشم دیده ام را همی سراب کنند
بطبع طبع چه نقره ناب زنده شده / که بر زبانش در بوته تیز آب کنند
سزا بحلقند اینها آتش که [illegible] / نکو که الکن نانم همی خطاب کنند
حظ شمار از ارچند من خطا نکنم / صواب کیر ز ارچند نا صواب کنند
چگونه دارم روزی نکو نکرده مرا / همی از آتش سوزنده آفتاب کنند
بپید موم در سر دیده انگشتر / از آن مغز سیاه آتشی خضاب کنند
چگونه بر حالم هست حجت من / مدیح [illegible] عذاب
اگر بدست خانم چه که شیر ازو / پس از گرفتن همخانه [illegible] کباب کنند
مرا ذره کاغذ است ارزن [illegible] / بکشتنم ز چه معنی همی شتاب کنند

[illegible]

بنازد از شرف نام او سر منبر | بخندد از طرب مهر او رخ دینار
بعون اسلام افروخته هزار علم | بکرد بهر علم آشفته لشکری جرار
بخانه روی به هندوستان برای درست | گذشته رایتش از سقف کعبه جدار
کشیده خنجر مصقول کش آفتاب صفت | کشاده چتر هما پوشش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده خان | مجاهدان بر کوهها کشیده مهار
ز حربها بصفت روزها نجوم آگین | ز نعلها بنبات خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب شده است | زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
برانده‌اند و بیاموخت بار را ازین | برفت مصرع و بنمود ابر برار فخار
صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه | سرشک تیغش سیلی که خیزد از هر غار
مبارزانش چو شیران دشت نخچیران | بجمله هر یکی چهیز اژدهای دم خوار
بتاختند بهر گوشه چو پویان باد | شتافتند بهر جانبی چو سوزان نار
فکنده ناچخ بر مغز کوه تا دسته | نشانده پیلک چشم شرک تا سوفار
فلک بخندد از هجار سهم گیرا گیر | زمین بلرزد از بیم و ترس دار و دار
سوار تعبیه بی‌شمار لشکر دین | کشیده صفها همچون زبانهای شرار
چو ابر و باد رخ او جهاد غزو جهت | ز هر سوی سیه ترک و لشکر جرار
زبان تیغ چو دریا نجات آتش رزم | ز بوم هند برآمد زهی آتش بار

بگوش آمد آواز سعد نفخ صور | بجنبش آمد سنگ درخت صورت دار
نیافت دست و بیابیت بجوش کلام | ندشت پای و ببایت رفتنش ناچار
بجا گر چو دگر جا گرفت رخش شه | به بند که چو دگر بند کانت گرد قرار
نهیب شاه رو حلقه کرد گرد جهان | که ره نجوش پیش و پس و یمین و یسار
شتافت جوانب بجذبت ز نهر عزنونش | دهشت کرده بکش بنده وار و چاکروار
ولیک بیش صورت که یک نشان ز نهر | بجایش خنجر زنهار خواند تو زنهار
عزرجان را آخر بسیم و زر بخرید | تو آن تجارت نیکو تجارتی انگار
زهی بجای تو دولت بفتح تست بگیر | زهی برای تو تابت بفخر کرده شعار
تو دست بردی در ملک هند بمغزی | که گشت عمده امثال قبایه اشعار
سنخوات او یک نکته باز خوانم گر | قیاس گیر و بدانش ز اندک و بسیار
چو گشت رنگ سواران ترک دیده شیر | چه گشت کام دلیران لعل نهره بار
فرو زدند بجای کبیعه کاه بلا | بساط خاک چو شطرنج گه ز نیل و سوار
سران نشغب کشیدند سر مغلوج | دل یلان ز فزع گشت چین پچار
ز بانگ کوشش بالا گرفت خاک نبرد | بابر تیره بر افروخت آتش پیکار
بطبع خوف و عجاب بکرد مرکز فرو | قضا مبدر شده همچو گردش پرکار
رخان گچی بجای نقش بحبت آتش | زبانک آب بجای ترشح برآمد خار

شکسته شیشهٔ شب آب تو بر ارض صاف | کشاده شیشهٔ شعب تو بر ارض حصار
ز شرزه شیران افکنده تیغ سپاه | ز رزنده پیلان آورده قطار قطار
وز آب ... سپاه ... تیغ | چه فتح ... نظر گرفت کنار
نگار و کرد تو آگاه ... زرین ... | ز فتحنامهٔ تو موج ... دیار
فرامین نامه که جز بحکم تو نیست | مدار ... گردان و کوکب سیار
چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل | بر آمدت همه مقصود ... بیکبار
از آنکه رهبر اسرار شد عزم تو بود | بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
چه حاجت است ز آثار ... خط | چه فایدت ز ... گفتار
جز این چه یارم گویم که عقل گوید | چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چو حق چو خنجر دشمنان گداز ده شد | تو حق ساغر ... بوستان ... بگذار
ز بخت یاری از ... بخت کام روا | ز ... ملک ... خود دار
چو سرو نازان باش چو مهر تابان کو | چو چرخ ... بخش و چو ابر ... بار
ز شاخ دولت پیوسته بار نصرت چین | بباغ حضرت همیشه تخم ... کار
نشاط ورز و انصاف ... | ببام دولت و دین بر پاسبان بگمار
چه روزگار ترا بنده است و فرمان بر | اگر ... بروزگار سپار
تو تیغ خواهی تا حشر پادشاه جهان | که مالک الارضین و وارث الاعصار

ور قطرهٔ ز جود تو بر خاک بگذرد | در دشت هر غبار که خیزد شود نگار
تا حمله بجود تو بر گنج شایگان | یکتن فقیر یافت نگردد بروزگار
ور بر ... مجلس شاهانه ترا | زرگونه گونه خیزد از خاک ... بهار
گر قطرهٔ ز خشم تو اندر زمین چکد | که ... نشاندش و کاه بر کنار
ور سهم ... همچنان ... زنجیر | شیران مرغزار را ز آن گرز گاوسار
از هول هیبت تو بد اندیش ... | با جان ممتحن زید و با دل فکار
گر از فروغ خنجر ... بر فراز کوه | که از قلق چو مار خزد در شکاف غار
اختیار کرده ترا ایزد از جهان | هرگز ندیده چشم جهان چون تو اختیار
گرچه فلک ... خورشید نعل کرد | نگرفت هیچگونه بهار ترا عیار
بر خورد کار تو اگر نگشت هیچ | ... بختیار ... شاه بختیار
عالی ... دار ... وقار جهان شاه | بایسته ... شهریار
در پیش تخت سلطنت تو بطوع ... | سجده کند جلالت ... چند بار
شاها خدای ... دانم ... | تا جان من ز چرخ کشید اندر حصار
تا من ... گشتم ... سوار ... | بر جای خویش مانده که ... سوار
بر سنگ خاره بند گرانم چنان ... | گر بار آهن بماندم بر سنگ استوار
او کوفته است ... | آن بار بند آهن و گشته گزنده مار

[illegible]

گیسوی کارزارش به بند بموی بند | کمش سنبر آتش فرو نو بگوشوار
سوسن بکبر عرض کند روی پرحباب | نرگس ز ناز باز کند چشم پر خمار
که چنین خزان تو رز و درم ریز بیحابش | که چنین بهار در و گهر باش بی‌شمار
در جویها بخت هم آب کام راند | در باغها بملک هم تخم عدل کار
دولت نشان و نصرت یاب و ظفر گرای | گیتی گشای و ملکستان و زمانه دار
تو شاهان نشسته و قبل بی‌نظیر تو | نشسته شب آیتاله میان بسته بنده وار
قدر تراشانده بصد ناز بر کتف | جاه تراگرفته بصد مهر در کنار
بمیعه وسپرده ثواب و عقاب تو | پهنای این بلاد و درازی این دیار
بعز جنت نیکخواه ترا رحمت وصول | تکذ جنت بدسگال ترا رنج انتظار
این را ز نعمت تو طعامیست خوشگوار | وان را ز سطوت تو شرابیست مرگوار
زان تیغ برکشید چنین آفتاب تو | جز جان دشمن تو نگردد همی نهار
زان رشته در رنگ سیاه و سفید تو | جز کهن عدوی تو کبته مباد زار
بر غز مک تو رقم جاودان کمیت | لاغر حملهای تو در دشت شاهوار
آن روز کاندر آتش پیکار گاه شد | سیماب رنگ تیغ تو سیماب بیقرار
چون مبغ مبغ تافت سیه در دکم سیه | چون زعود وقد جانت غبار از پس غبار
از خرها نغمها در حلقها گره | در کرنا نقرنا در دیدها نهار

[illegible]

حقیقت چنان اگر چه یک سال از آن گرو | یکبارگان زنخار زند چرخ زینهار خوار
برفراز کوه مانکی بی جهت گذر | در مضیق غارها ماند یک جهت مشار
تو در آن نقب پراکندی چنک نو سپاه | تا یک حمله بر آوردی از آن لحظه دمار
جانشانها گشته و نابسته زان نعت ماند تیغ | بکسر نخچار چوب و کمین زنار دار
مغزها شان ز انار دلوی ار بزنده | خانها شان ز آب سرطی گردی ار بسوزنده بار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آید پدید | چون ظفر گوشیر و چون خطر گردد سوار
از برای آنکه در پیکار که روی زمین | لاله زنگار گشته بعد از تیغهای آبدار
چون سمن زار کرد زین بس سلاح ازان | دشتها را که از خون کرده چون لاله زار
فتحنامه هست شد خوش و گوهر شیر و | بار گشتی غزو نصرت بر یمین و بر یسار
آمد از دهقان بیاری که یکجا آمدند | ار سوار و از پیاده فتنه جو بی ده هزار
تو شناسا که بر گرفتی راه و اندر گرد تو | لب به جنبش بر نیامد از زندگان جان سپار
طبع را اندیشه بخشید وجان را شگفتن زرنگ | تیز زحلت نادرست و هم ز فکرت میخوارد
از نیا داده گذشتی تو بیک منزل چو باد | دشمنان بر تنگهای مرکبان راه وار
رفته و جسته رهگذر و سهم تیغ و تیز تو | در کمین ترشیر و تنگ تر سوراخ مار
ره بری و ترا توفیق یزدان راهبر | جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
تا که آمد بانگ کوس خصم اندر گوش تو | همچنان کو خصم خونالد ز هیبت زار زار

[illegible]

دشمنی چون برگ تیغ و در افکند شش گزار — در چنین عمر شیرین در دلش خوش کرد کار
زیر گشتن از او بار چو سار برد — نه جهان آتش از اقبال تو راه فرار
چمن مجلس میان جستن دل و کمن — گرد آب را وه ابر آتش تیغ آبدار
در عزیمت جنگ جوش چمن — در هزیمت خستن زند آب از خطر
آب داده گردش بگرفت چند — تا سبک مالک سوار آتش اندر فرخ اوبار
جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود — هر شب آتش بتاره از رخ اینی خار
چو چنین دایم که او این بر کرانی شمرد — زانکه بربایند او را از عذاب انتظار
زین سپس آب لهو چمن خلدین زین سان ببرد — از سپاه خویش برد زنبرکان بی شمار
تیر سر هنگام رزم و موسم پیکار تو — آمده و آورده فتح و سایه رایت نثار
این نارستان گر چنین ده فتح خواهی کرد — مرز بهر ده ضامنم از لشکر سوی جالندر ار
در جهان حصیان همی ورزند یاران — ور چه ازیم تو طاعت بنمایند انکار
کمترین بنده منم دانند کمترین جهاندارت — تو مبین خدمت مرا بر دیده شان کار
پس بتوفیق اله و قوت اقبال تو — نیت کرده ام رسوم ... زمین ...
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین — تا لب ساحل مراز مرده بپیوندم قطار
وین هنر منم مبدع از فرخ فال طبع — هر هنر کو دارم از طبع تو دارم مستعار
ای مرا بس جهان اندر کفایت برده — دست برد تیغ جهان اصو ... از غبار

از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین — رای پیرت بار بخت جوانت سازگار
همچنین باری بدانش در هنرها چیره دست — همچنین باری بدولت در ظفرها کامکار
همچنین از شاخسار بخت بار فتح چین — همچنین در بوستان طبع تخم مدح کار
هم به صدارت نثرها را برا الی — هم ز نعت نظمها یاد جان را افتخار

در بصر باری سر احرار روزگار — هست از بیان وصست ز گردان یادگار
آبت از لطف و باریست از صفا — بحر است از مروت و کوه است از وقار
نکهت ز شعر سرایش به ابر چمن — فصل از نسیم خلقش شکفته چو بهار
دیوان بوقت بزم نشیند چو سحر — میدان بگاه رزم نشیند چو سوار
عنفش همی بر آب فلزی افکند گره — لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
از خشم و عفو او همه کانست بحر و بر — در قهر و کین او همه نیرنگ است نور و نار
بر دشمنان ابقهر کشت آسمان صفت — بر دوستان بنا فت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن — تا بر کنار جوی بنالد همی چنار
خندنده باد مدحت او زلب — نالنده باد نعمت او بر تن لیسار
چنبر اوج چرخ لت عایش سرفراز — چنبر بیخ کوه حشمت ثابتش پایدار

[illegible marginal text]

صید کرد او بشکر خویش مرا — آن ترنج و بجو شکر ... ر
چه دلو را ز خامهٔ خویش — نادره جبه بریع نگار
کارگاهی سخن چو کرده — شب و روز از برای بر کار
جامها افتندی از پی من — که نیافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان ز من پرسش — که از آن نزد من نماند آثار
لاجرم جبه و دراعهٔ من — از عتابی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده ام هرگز — تا کامل او از من همی آزار
یاد جیبم چنانکه او داند — که دعاگویمش بلیل و نهار
شاعریم و هیچ دانش را — هیچ وقتی نکرده ام انکار
کهترم چنانکه او جوید — که نجویم جز از عرض و شمار
می ندانم درنگ و رنگ — از چه جز گرفت خواردم کار
ای بزرگی که مثل تو ننمود — در زمانه سپهر آگینه وار
باغ عز ترا نبوده خزان — می چو ترا نبوده خمار
روز لقای تو نه بیند شب — گل احسان تو نه للو خار
مدحت تو ترا شرف آرد — خدمت تو سعادت آگه بار
طیبت شاعرانه می گویم — تا نه بندی بدل از این زنهار

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

تا بر چرخ روی بخش سخن — خند چمن گل همی جام می خوشگوار
نز پی شاعری از تو هیچ دل ارتحال — نز پی دستی گزین هیچ سری را خمار
عمدهٔ تایید ملک خاصهٔ خسرو رسید — آمد باز از عراق شاه ملوک و شاه خوار
جاه و بزرگی عادل عز و سعادت ندیم — دولت و تایید جفت فتح و ظفر یار یار
فتح و ظفر همرکاب خسرو شرف همعنان — بخت رفیق یمین ... قرین یسار
داشته در زیر ران مرکب کوه خرام — رهبر و هامون نورد که برود ایذار
گشته سوزنده برکوکب تابنده چرخ — قلعهٔ روز برد آهوی سوز شکار

دیده ز چرخ کمال مهر لسی نور مند — یافته از بحر ملک دُرّ ... هوار
داده بشهزادگی دلو ملک خویشتن — در هنر و در شرف نی چو تو در روزگار
ز پشت اشهب بر زبر چرخ سپهر — دیدهٔ دولت ندید سوی خوش شهریار
آن بسر تا جدار که بر افراخت سر — همچو سوی زمین به پیش هر تا جدار
جود و چهره دست مجد شاه کام — عقل بنور روز بندگی ... کار
ای به مهر تو مهر فروزان سها — وی به کین تو آتش سوزان شرار
با ادب و عقل چرخ بنشود ... — با حصب جعد او کوه ندارد وقار

[illegible marginal text]

۴۶

همبر شکر شدست شکر بو قدر ثنا ن — هم تنگ بار است و از نام تو قدر و بار
ای زخمه مخنت عرض تو بسته حلی — وی رنجه بکربت نام تو کرده شعار
دانم چپشیده نیت بر هر هشیار تو — که فرحه چشم همی رخ رخ این حصار
چو بوم چشم زیم در شکم این مضیق — چو طلع حزم رزش بر سر این کوهسار
چو رها هر بامداد لو بالم از رنج سخت — چو ابر بر شامگاه بگریم از درد زار
بگردد دم رحیل بگیرد دم دم چو د — بر زدم های چو برک بپچیدم تن چو مار
شخص تو این نحیف بر ضعف خشک نال — چهره زخون تن سرشک بر شب نگفته بار
کار من زبخت چو سنگ حیش تلخ چو زهر — جان بر تن تا چو کور روز بظلمت چو قار
بنجم شیر فلک سعی منم اندر سحر — خیل ستاره زکین با من در کار زار
قامتم از بار رنج همچو کمان تو کوژ — دلم ز تیر با چنین هدف تو کفار
دار حامی عرین رتبت سرفراز — بر نزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست محلی تمام عالم چو آسمان — هست زبانی فصیح بر آن چرخ للفقار
بحق دلو آفرین بحق شاه زمین — که بر کشی مرا زین خشم وزین اضطرار
امید عالم تو لی دفاکن امید من — زانکه امیدم بدست جمله آزادگان
تا نغر فروزد زمین چشمه کیتی فروز — تا نگال جهان چرخ زمانه نگار
دست بر آورت نشاط شع ... گرامی — روز نبرد و کشت خصم حشمت شمار

کیرم از من نعش ... کبیر — یا ندارد بر تو عشق علی خطر
خدمت مجلس جمال الملک — چون توانی که گذشت نیک نگر
مفخر و رتبت زمانه رشید — که نیابد چنو زمانه دگر
آنکه او را خدای عز و جل — داد علم علی و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته است — گردن دین و ملک سازیور
آنکه چون خلق او ندارد بوی — نافه مشک و بیضه عنبر
خرم از خوی او بهار خطا — روشن از عدل او جهان هنر
رای او با سخاو بود خورشید — خشم او را شرر بود آذر
برندارد دست همی کفش ... — بحر پرورد کان پر گوهر
بر نتابد هیبت باشش ... — مرکز خاک و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل — قهر او ساخت حنظل از شکر
دهر با حزم او ندارد زور — بحر با رای او ندارد فر
قدر او چرخ گشت و چرخ زمین — طبع او بحر گشت و بحر شرر
ابکمالش همی ببالد ملک — تاب جاهش همی بکاهد زر
هیبت او چو شیر وقت سحر — بسته بر ظلم و جور راه گذر
جاه او پیش جان خلق جهان — کشته از تیر روزگار سپر

ساخت خواهم زنان تو تیغ — از پا جنگ شیر شرزه [illegible]
راز خواهم ز گفتهات [illegible] — گفت خواهم ز گردش [illegible]
تا ببینمت آفتاب [illegible] — اندرین صدر آسمان [illegible]
بو خواهم ز مهر تو [illegible] — بیقرار و نالان [illegible]
دیده بی تو نخواهم [illegible] — دست بی تو نگیرم [illegible]
بر من از وقت حرام شود — ناله های و نغمت [illegible]
ور نه بزم تو نخواهد [illegible] — زانکه طبع من ز وقوع و شرر
زنگ خاطر زداز جای تو — خاطر آید از چون [illegible]
عزم بی تو بو نخواهد [illegible] — نفع من بی تو گشت خواهد ضر
بی تو [illegible] که نخواهد [illegible] — از شغف نیایدم [illegible] باور
تا همی باشدم مدیح و شکر — حلق جان و خاطر قوی دکار گر
مدحهای تو آرم از زر [illegible] — شکرهای تو خواهم از [illegible]
که بدانگاه نشانه گشته [illegible] — که بر و سخن [illegible] حذر
واثق ار در جهان چو من یابی — هیچ راح و بنده و چاکر
تا بتابد ز آسمان [illegible] — تا بروید ز بستان [illegible]
بجلالت خان دولت گیر — بسعادت بساط فخر بسیر

برق همچو چنبر [illegible] اشکم — چون اختران کردن چنبر
نشگفت از اختران سرشک [illegible] — گر کف [illegible] چو سپهرم بر
از لرزه همچون اخترم [illegible] — گر ز مشرق آفتاب برآرد سر
صد اختر از اختر گردیدم — و دیگ چرا [illegible] خاور
اندر میان اوج چرا زیان — چون اختر از هبوط شدم مضطر
چون اخترم بدل و طبع و خاطر — ز آن همچو اخترم و بو باب [illegible]
چون اخترم [illegible] شگفت نکن خزینه — گر محترق شدم ز کردن خور
چون خسرو سپهر محل آمد — اختر [illegible] بشکر و چاکر
حرز [illegible] محاق چرا [illegible] — زین نور آفتاب ضیا گستر
[illegible] گر چه [illegible] بخت من — زان [illegible] زهره [illegible]
[illegible] مشتری ام [illegible] دل — بهرام [illegible] آذر
نی من خطا که در همه حال — هر روز هست سوزش من بیمر
وز سوخته ز اختر و [illegible] — این اختر است یارب یا اخگر
چون اختر رفته ام از خانه — راجع چرا شدم راجع [illegible]
اختر ز [illegible] افتد — چون آتش [illegible] مجمر
ور اختر [illegible] فلک هر سو — گردد چون [illegible] سیاه شان زر

[illegible]

چکار نیست بر این اژدهای پیکر خوار | عزیز و خوار بگوید که دیث کیست بکار
همیشه خفته در این بیشه بود از کوه بش | سطبر شیر … نگار وحشی …
ز خوشه که برین مرغزار گردون است | چنانکه چون آتش گرفت … برگ بر
ترازویست که آنرا قضا همی سنجد | به یک پله خیر و گران بیک پله شر
بهشت سنگ … تو گرد میست … | که گشت چرخ زند شیر ز زر کانی زر
ازین کمان کشیده چه اندازی … | که تیر او کس … نکند که کوه گذر
ز نیست همه درین بیشه … بخشش | که هست خوی بسی جان شیر شرزه نر
ز بس که تشنه ازین دلو خشک لابی | چه آب جوی نبرد آب کشت …
زمانه کو درین آگهی بی ابتت | برش ولایت خونین … نهنگ شکر
چه شوخ جانورانیم راست پنداری | نه دیده ایم چو لودش خوانده ایم خبر
چمیده این نعش نعب یارگاه بلا | نشسته ایم … نعش ز خشم جای خطر
بهایمیم و دو چشمی … نه لیم نه لیم | که در بهایم هوش است و در وحوش حذر
فنا ز چرخ همی بینیم و نشنویم همی | که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بخاک که مرد و بهر بالش بالین | بجا قبت ز کمر و حبیب … بستر
چه فایده ز زره با گشاد دست قضا | چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و پولاد تنعمه حصن کنی | چه چاره آمد دست اجل بکوبد در

[illegible]

[illegible]

دریغ روی ترا از فروغ چون خورشید | دریغ قد تو در فر و زیب چون عرعر
نبود سعدی جان ترا بجمله مرگ | ز بیع کرانه سلاح در نبعد …
اگر نه تیر قضای حجاب سخن جان | هزار جان گرامی فرو فشانده بر
همیشه تو نشود هم ز راه ترا | بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
تو آن بلند محل بودی و بزرگ عطا | که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
صفات جاه ترا هند نیز گردی حد | خصال خوب ترا فلک نیز دیده …
نه باک داشتی خنجر تو از الماس | نبرد گوی همی پاره تو از مرمر
ز تیغ حزم تو بگذشته همنشین صواب | نکاشت عزم تو با بحر همعنان ظفر
ز صولت تو بزیستی هژبر لاغر چنگ | ز هیبت تو بیفکند عقاب آتش پر
ملک دعای ترا همچو حرز داشت عزیز | جهان ثنای ترا همچو ورد داشت ازبر
پس از شفقت تو بار ز انبوه کردار | که در حیات تو بار از داشت خنیاگر
سزد که هست ز تو ماتم بهر خانه | که بود شور ز انعام تو بهر کشور
ز مجلس تو بریده نشد صلت خلعت | ز برکه تو گسسته نشد نفر ز نفر
شریف صدر تو بودی ملاذ هر مفلس | رفیع صدر تو بودی پناه هر مضطر
هنرنمای نبیند به از تو خواسته پاش | سخن فروش نیابد به از تو حجت خر
همه هنر که از ر در گنون هنر پیشه | همه ثنای تو ورزد کنون ثنا گستر

[illegible]

[illegible]

تراحکمت و فضلی چگونه سود نداشت | که خاک و آب سپهر بر سر کمالت و هنر
بزرگی تو بماند و تو فرق و عجب است | که کس عرض بلا قایم نه بی جوهر
ناسزاست پیغمبر از تو بود آیا | بجز شفیع تو پیش خدای پیغمبر
همه جهان را سیراب داشتی بعطا | بروز محشر سیراب باشی از کوثر
بنو چنین تو نکشاد از آنکه چون تو نبود | که پرورنده تو بود شاه دین پرور
ظهیر دولت و دین بو المظفر ابراهیم | که دین و دولت ازو یافتند زینت و فر
فلک نیابد هرگز چو او فلک همت | جهان نبیند هرگز چو او جهان داور
بعدل شاهی ازو اینست هر نعمت | بنام فرخش افروخته است هر منبر
سپاه او دل او و جمله ملک تا جاوید | خدای ملک بدو وقف کرد تا محشر
فدای جانش جان همه جهان یکدست | نثار جانش جان همه جهان یکسر

چنین تو معشوق و هیچ تو دلبر | نبود خلق سلاجالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز | لیک و لیکن از تو یافت عنبر و بصر
ببرد عشق عقل و عشق تو باز | عقل بعذر ایدم همی در بر
بهر طبع سلاتو ای استاد | بجز در روح سلاتو ای همبر
بتو حجت کنند در دیوان | ور تو گوید بر سر منبر

[illegible]

جرت از تو توان گرفت آری | که ز زور و ثبت جمله جبر
رویت آراسته کتاب همه | زیر هر سر خال معنی دیگر
هر دو دیده حدیث تو شنوم | که مرا همچو دیده در خور
در کنارت گرفت نتوانم | تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشک بود طراوت تو | که چو رویم مبارزی تو تر
آبرویم ز تست بگذارم | که برویت ز آب کار تر
از خود دیده ستاره میرانم | مر مرا زین کوه آسمان پیکر
شو انستی رسید بنج | گر همه تنت سلابه بری بر
تا دکی راه بخت شوریده است | جفت عقل تو و عدیل هنر
از رکن روز تو سفر کردی | که چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام تو آن سلطان | که ز ذات زر نجاق خطر
نام منصور صاحب کافی | داغ دارد بر پشت و پهلو و بر
لکه با نام او ز خلق همی | باز گردد رزه قضا و قدر

چرا باشم از آزرده جگر | که گشته تو اگر بدین شاخ زر
که چون بر گرفتمش بار دهی | زنفقار پر فکار در دو گهر

[illegible]

[illegible]

که مر لطفش سلامی بازی کار — پس از غیبش حیات الله صور
ازین بند رهایی تو مسعود سعد — کشادت سال پنج هر روزه مبر

فریاد من ازین فلک آینه کردار — کآینه بخت من ازو ولله زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من — عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار
از کین بسد دار همی خیره بماندم — بس کس که چنین خیره شد از کین بسد دار
کوهیم که می باره نگردیم ز سختی — باریم که می بانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همه تنگ تو پی ما — دریم که باریم همی لؤلؤ شهوار
والگاه که بردار کف خسرو غازی — بی باک بباریم که بهار و که کهسار
یک فوج همی بینم گم کرده ره خویش — و ایام پریشان ز جهالت چو شب تار
هنجار همی پند از شعر پس از آن — ببینند ز آهم که شب تاری هنجار
کودک که مکر رحمت من خلق ببانات — کاسباب و جهانش بجهان بر بدیدار
یک فوج همی بینم در خواب جهالت — با یک کار بر خویش و بر دانش بیکار
چون کردم جمله شده در شعله مشغول — ببینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون ز خیالات بری گشته ام آری — بیش ز خیالات بری مردم هشیار
یکشهر همی بینم بدانش و بعقل — لو خته از کبر و سر ساخته دستار

[illegible]

دگر زیکی ... از تف دل بجوش — بر اندر آن اندر راندم همی زیده سرشک
زرشک چشم چمن چو گشته بوی تر — بدل از هوا بجز رو تن از غم مضطر
با بوز ز شور و روش از غبار پیاز — نه زینی ستی در مغز فن نگر زان نی
برنگ می شد چشم من از خمار سهر — نه رنگ هستی در طبع من نگر زان زر
رهی چو تیغ برنده کشیده با آن — اگر چه تیغ بحالت بریل من
اثر ز سم ستوران در آن بجای گهر — همی بریدم آن تیغ را بکام آور
اگر بتیز کوه بریده من از تیغ — چو آفتاب بهر شعاعش از تیغ
از او همی بدر از بی ریده گشت نظر — نیام او ز شب تیره بود است بکر
مخوف سالهر کزنهم شور و فتنه زاد — کهی ز نقف جگر من چو خون بدل گشته
پلنگ سپاه شب از کوه گرد گرد — کهی ز نقف دلم خون دل شده چو جگر
کهی چو خاک پراکنده بدل زباد بلا — کهی بکوه شدی هم حدیث من بروین
کهی چو بیت برچکده تن ز آتش جوز — کهی ز دست شدی همچنان من جز جر
چنان بود که گفتی همی سر عجال — شهاب وار بدین دشمنان چو دیو
بکوه و دشتم بر آن تیغ بود و بر خنجر — فرون بریدم صد کوه آسمان پر
بسان نقطه موهوم بدل ز جهل بلا — ولیکن همه بسیار جستم از آنک
چو خرد و لاتجز تن از عجب خطر — مرنج صاحب خود خواندی همی از بر

[illegible]

زهی ز روی تو خورشید چون خجل شدی | شعاع دیده شد از دیده تو خوش بصر
به روز بخشش تو ابر چون [illegible] شدی | ز بحر جود کف تو چو قطرهای درر
بهی ز خلق و هم از خلق و عجب منبع | که هم ز گوهر سازند افسر و گوهر
بنعمت تو که تا غایت ز مجلس تو | نکرد در دل من شادی خلاص گذر
به بندگی در عمرم زمانه را چه نغم | نگشت باید از خدمت تو برمن در
در آب و آتش زنم از چشم و دل بر دو [illegible] | نه هیچ خاطر [illegible] ز روح هیچ بدی مغز
ولیک شرح و ثنا را نکاشتر و طبع | چو قند اندر آیم چو [illegible] بر آذر
ز شوق طلعت و مرحمات تو هستم | ز رفتن چمن [illegible] چو [illegible] بر
رضا دهی بحقیقت که کار ما اندر [illegible] | که [illegible] این [illegible] نازنین [illegible]
ز رفق تا بقدم ز آتشم مراد بر آب | که رفع گوهر [illegible] طبع خاک [illegible]
بمجلس تو ز مغز بیت این قصیده را است | که هیچ حاجت ناید نیایب دیگر
نمی‌توانم خواندن بنام در [illegible] | که حق و مکرمتش امروز بار [illegible]
بغرب و شرق ز رایت همی [illegible] | بغرب طلعت ماه و بشرق عارض خور
همیشه تا که مه از قرب و بعد چشمهٔ مهر | گهی [illegible] چو کمان گردد و گهی چو سپر
زمانه بر تو [illegible] برد و [illegible] شب | سپهر [illegible] فرمان [illegible] و [illegible]
بپای همت بر پای آفتاب خرام | بچشم نعمت در روی روزگار نگر

تا این زمانهٔ متلون [illegible] چرخ | آیین دیگر آورد هر سال چند بار
که در خزان چنانکه زر افکند درخت | از نگون شاخ چمن خلعت بهار
در حقهٔ زر بهند اطراف بوستان | تا تخته‌ای سیم کند روی جویبار
صد بند جای [illegible] و ملک [illegible] | کز عدل شاه ساخته گردند [illegible] چهار
حسن و علا [illegible] سعد [illegible] بخش | خورشید تاجداران بر جیش تاجدار
آن شاه داد گستر کاندر [illegible] | از فیض [illegible] ز [illegible]
و آن [illegible] پرور کز بذل و فضل او | اندر زمانه بذل و فضل است یادگار
دیوار [illegible] هیبتش اندر [illegible] | پاینده تر ز [illegible] سکندر هزار بار
برند بمغز کوه و برون ز خشم ترک | رای زمانه زحمتش و باس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او حاجت آسمان | وز اصل حزم ثابت او [illegible] کوهسار
از علم و حلم او [illegible] | وز لطف و خشم او [illegible]
خشمش همی به آب [illegible] افکند گره | لطفش همی با آتش سوزان کند نگار
ای دیده صدر شاه [illegible] | وی کرده جاه شاه الصدر تو افتخار
[illegible] و کوه ستاره سیر | خورشید کینه توزی [illegible]
با دولت تو [illegible] هیچ پادشاه | در طاعت تو [illegible] شهریار
در قصر دولت تو نجیند [illegible] | در جیب هیبت تو [illegible] ظلم زار

[illegible]

آنکه گر تو شحنه نشود تا بحشر شمار
وآنکه گر تو شحنه خزر کردد حشر جوار

دولت مسعودی در روزگار
چون تن و جان گشت بهم سازگار

تاج همی گوید جاوید بار
شاه زمانه ملک روزگار

تخت همی گوید پاینده بار
دولت و اقبال شه تاجدار

خسرو مسعود که بر تخت را
گردون کرده است سعادت نثار

ای بتو افروخته سر مملکت
وی بتو افروخته رخ روزگار

ذات تو آن گوهر کز لفظ آن
عدل نیارست گرفتن عیار

قدر تو آن چرخ که کوه اگر
چرخ شتابست ازو مستعار

رای تو گنبد چرخ همی التجی
وز تو کند ملک همی افتخار

روی کمال از تو فروزنده است
شاخ امید از تو گرفته است بار

مایه مهر تو نه پیوند نیست
باره چو تو نیارد خمار

چرخ چو رای تو نیابد محل
کوه چو حلم تو نیابد وقار

لطف تو کس را نکند ناامید
عنف تو کس را ندهد زینهار

خشم نه در دست چو تو کینه توز
حلم نه در دست چو تو بردبار

هر که نه بهر تو عنصر ز طبع
نیست ممکن که پذیرد نگار

[illegible]

[illegible]

زیر تو آن خنگ گردون نهاد
ره برو دریا برو صحرا گذار

بارش شتابی که نیابد درنگ
آتش خیزی که نگیرد قرار

تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق
زو برآری ز جهان دمار

دشت نشده از سر تیغ تو رهو
کوه شده از پی پیل تو غار

دشمن دین چیز ز تو ناساز شد
سازش از شادی هر شاه خوار

بنده ز مدح تو اگر عاجز است
عذرش بپذیر و مگیرش مدار

گفت نداند کسی را در جهان
صد یکی مدح تو چندین هزار

گوهر نیاید پس ازین طبع من
گر تو بر و تابی خورشیدوار

باز همان گشت طبعم گر بود
گر گشادم خدمت شاه اختیار

در سخن این مایه بسم گر دو بس
این تن اندر بس است ... نگار

باز همان شیر در کلکین شوم
گر ز پی من شیر شوم مرغزار

این چه حدیث است گزین گونه ام
عارض مشکینم کافورسار

شصت درآمد مرا هیچ شست
سال به پنجاه رسید از شمار

نیستم امسال بطبع و بتن
آنکه همی بودم پیرار و پار

آری نومید نباشم ز جود
گرچه دلم زار است و تن نزار

بخشش ممکن درجوا نم کند
دولت و اقبال شه بختیار

[illegible]

بر سر ملک تو بهفت اقلیم | که چنین است حکم هفت اختر
زحل … وزیر است ز مهر | همت … گرفته تنگ … بر
دولت … هرچه خواهی کرد | مشتری … و یاری گر
تیغ مریخ آتش … | دشمنت … مغز و جگر
نه عجب کافتاب نور اینست | سایه چتر … افکند بر سر
کشته … مجلس تو | زهره … خنیاگر
در رهم چرخ … | … کلک تو … همبر
از پی روشنائی شب تو | … جرم قمر
تازه قصه شنیده ای | کز همه قصه‌هاست نادرتر
از گوزنان بیشه کوب رسید | مژده زی آهوان دشت به بر
کز حمیده جریده … | … ز تیغ نهیب و بیم خطر
که تهی گرد … سعود | بیشه‌ها را ز شیر …
در یکی صیدگاه شاها نه | که بر انگیخت چون قضا و قدر
همه کشتند شیرکان … | خاک بالین شدند و خون بستر
… شیران بریده … | اینت شاهی و اینت فتح و ظفر
آفرین بر … | همه گرگان …

… که … | … فلک … پایه منبر
صحن ملکش … هفت اقلیم | خیل بختش ز چرخ هفت اختر
رای … | داعی … به بحر و به بر
تارک رتبت … | زیبد اکلیل آسمان افسر
گردن همت … | عقد پروین سزا بود گوهر
بر در … روز و شب | بسته … فلک چو کوه کمر
در صف کین … | کند …
در … | همچو لاله است چهره گوهر
در … بخشش … | چون زریر است … زر
چون برانگیخت عزم … | شاید ار مهر تیغ و چرخ سپر
بر … لطف چندان … | که بر آذرش … شرر
عدل او … بر ظلم | که از آن در جهان نماند اثر
… | ساقی … شراب نظر
حمله … | فتنه … زیر و زبر
در سر … حمله | … زهول … جگر
ای جهان … تو … | ای فلک در … تو مضمر

[illegible]

سینه چون نغمه کوره در جوش | مغز چون گفته غنچه در مجمر
بر بساط و بسیط خوف و خطر | در کشیده قضا حشر بحشر
در طریق مضیق حشر و فنا | بر فکنده قدر نفیر نفر
حشمت عالی و علای تو | در جهان چون همی گسترد فر
کبک و شاهین همبر و همدل | شیر و آهو همدل و همبر
گر ز مدح تو جاه و مال مرا | بستزا دست هیچ عجب نشمر
کردن از [illegible] آن مایه | که بر آرند با خلاف تو سر
ور چنین شوم ز خدمت تو | رتبت باشد ز مقتضای هنر
[illegible] شنیدم [illegible] سرای | معطای تو والی لو گر
پیش [illegible] بینش ار باشد | [illegible] فرمان [illegible]
تا بنا تو بنظم هر [illegible] | نقش کرده ز مدح یکد فر
سالها از طبع در جهان شاه | قیمتی تر ز در جهای گهر
لیکن از بسکه دید شبد ها | کام نهنداد [illegible] بگذر
رشد از عافیت که دانستت | غارت عرف و گنبد خضر
دشمنان دللو و عجب نبود | دشمن آید تمام حیلت گر
باز چون نیک مر ترا بیند | مهر ای ز هیچگونه ضرر

[illegible]

[illegible]

سمارکان بکرار عزم و حزم ار ز الوند | که از جبلت آن ثابت است و این سیار
جهان بنا تا شاها سپهر ماهی راه | بچو دیده دهای تو روشن و بیدار
سحاب جود تو آباد کرد هر ویران | نسیم عدل تو بی خار کرد هر گلزار
اگر نه آتش با باد بزم گشتی تیز | بکار گوهر ملک آمدی بدید غبار
بحد خنجر و لغات تکادرت کردی | زمین و ما معین در باد کوه چه عار
ز گرد رخش تو بر چرخ تیره کردد روی | ز آب خنجر تو ملک نصرت آلود بار
از آنکه نیک نیار [illegible] داده | بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار
شراب عدل تو گر مست کرد عالم | نهیب پاس تو [illegible] نمانه خمار
محیط گیتی گر [illegible] | همی نماید گیتیش نقطه بر کار
چو روی دشت [illegible] | ز زخم سطوت جود تو بهره دینار
بگر مخالف و بدخواه ملک تو [illegible] | برآب و آتش بخت حباب و فوج شرار
از آن حباب چه سر برکند شود ناچیز | وز آن شرار چه دم برزند بمیرد زار
نماند در همه روی زمین [illegible] | که او به بند گاو تو بیکند اقرار
بزرگوار خدایا قریب ده سال است | که می بکاهد جان من از غم و تیمار
رخم زناخن خسته برم ز سنگ کبود | دلم چو آتش سوزان تنم چو موی ز زار
ز بس که [illegible] بلا [illegible] | ز من عجب چو سیماب [illegible] قرار

[illegible]

در آن هزیمت تیز گشته در دیده — مرا بخت چه بید آسمر کشا دوش خوار
خدای داند هر کس خدا برامد دوغ — گواه خواند هر غور زجمله کفار
که مقصد من همه آن بود تا بخدمت شاه — چو بندگان دگر تیز گردم بازار
هزار دیوان سازم منظم در یک بیت — هزار مدح بگویم چو صد هزار نگار
مشاطه وار عروسان پرده ضمیر — به پیش تخت تو جلوه دهم بصد بار
بصیقل صفت و مدحت تو بزدایم — زتیغ دانش و آینه هنر زنگار
باختران چو تخت سوا کنم گردون — بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم ثنای دولت شاه — چرا بمانم چون باز مانده در کهسار
یکی برحمت بر جان و بر تنم بگمار — که من نه در خور بندم ...
بمدحت تو برآرم ز جان ... — نگاه کن که چه تیز کما و شعبده
من این کفایت عزمه کن نخیر نفرع — تو آن خجسته ملک هستی و فلک مقدار
الکافی نشود در ... — بعذرت ... بکار
چه رنج خاطر باید کشید اگر گویم — که آفتاب منیر است و آسمان ...
گزیده تر ز همه دولت است دولت تو — ستوده تر ز همه فضلهاست فضل ...
به پایه ز محالت ... گردون — مدبر ... کار
که بر ازین ... مدیح و ثنا — ... شعار

بردایم

ملک قباب ... سرای او گردون — چرخ نقطه است و عدل او پرگار
سپهر او ... خلد نسیم ... — کین او ... اثیر چرخ آثار
... سپهر ... فیروز — آسمانیست کز ستاره نگار
عنبر و گوهر و ابریشم و زر — بر جهانگیری کشند نهار
تا زتن نیام عالم ... — روی دریا و چهره دینار
... قضا ... — خلق بلا ... شعبده وار
... — آتش فتنه ...
در شب تیره بلا مانند — تیغها چون ستارگان سیار
رزم ... زمین پر از کنز ... — سپهر گردش و لشکری جرار
چو قماشان شهاب ... — فوج ایشان درخشش تیغ گذار
زنده پیلان ... — شرزه شیران خفته را بگذار
... اشارت کن — همه گشت پایه ... سوار
... — برکه حمله در یمین و یسار
گرزگیان چو رستم دستان — تیغ داران چو حیدر کرار
ابر ... — سیلها ... تیغ از هر غار
... — پرده ها بند چرخ را ز غبار

خوش نشستند و بکن مشغول | کار او را بنده کار سپار
هیچ دانی که در کار چه کرد | بعد از این هم چنین کند هر بار
هر که طاعت نیارت شب و روز | روز روشن کند بر او شب تار
چکند پیش از این فلک ... | جان شاهان ترا کنند ایثار
چرخ گردون بنده نیکست | به بد و نیک بر جانش گمار
تا نهد بر کف ولی تو کمک | تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع این را بدان کند خرم | جان آن را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردون کش | گشت شهرا تمام خدمتگار
او بفرمان تو مفوض کرد | ملک عالم ز اندک و بسیار
دفتر خیر و شر روی زمین | داشت پیش تو گشت بیدار
تا کنی روشن و گشاده و سهل | هر چه تیره است و بسته و دشوار
همه گفتار منقطع کردم | چکنم نیز هم همی گفتار
ملک غرب شاه و شرق تو کی | جز خدای جهان ندارد یار
زین مبارک رسول خویش بپرس | که زمین گرد زیر پی هموار
باز پرس از سلوک زمین | که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید | که بخواهد ز تیغ تو زنهار

خار بود جانکنی سر ... بدن | روی تو آن گل که نباید ش خار
ز آن می روشن که چو جانم بدی | گر شدی اندر تن من پایدار
آنکه بجان اندر همچون گهر | مهر مرا و را شد پروردگار
آنکه بود در تن آزاده کان | با همه شادی و طرب دستیار
گوهر چو هست که گردد بدو | از گهر مردم چه آید شکار
گر بندی خاصیت او بجود | جای نعویش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه کرد | تاج ملوک و ملک روزگار
آتش سوزنده بهنگام رزم | مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملک عصر که هرگز نبود | چرخ فلک بر او اختیار
آنکه ازو خوار نگردد عزیز | وانکه عزیز است بدو نیست خوار
آنکه از و باغ بهار است ملک | کوه زر افشانش ابر بهار
آنکه سوار است بهر دانشی | وانکه پیاده است بر او هر سوار
آنکه چه برخیزد ابر سخاش | در گنبد بر همه گیتی نثار
دولت تو دهر بگیرد همه | تو بطرب می خور و لذت مدار
بس نعمت دولت و دین هر | بس نعمت فتح و ظفر بی شکار
تا فلک از سیر نگیرد درنگ | باد بر امجد فلک کامگار

همیشه درست دو قبای سوی اپوز | یکی بفتح بشر یکی بعد بشر
خدایگانا همواره قرر همت تست | یکی بلند و وسیع و یکی بلند و خطیر
ز هیبت تو براند خشند بر و بزر | یکی ز بیشه نشست و یکی ز دشت بسیر
ز بهر مجلس شاه ابر و باد بر آمد | یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر
نثار مجلس آمد ابر و باد بر زان | یکی ز دریا در و یکی ز کوه عبیر
درخت و مرغ شدند از پی نثار باغ | یکی کشاده نقاب و یکی کشیده صفیر
نشاط کن ملکا با بت مروق نقش | یکی بمجلس خرم یکی بنغمه زیر
همیشه باد درست تو با جهان بهش | یکی بنیکی زلف و یکی بلعل حصیر
همار دولت و قبال با تو بهم | یکیست کشته ندیم و یکیست گشته وزیر
همیشه باد شها نیکخواه و بدخواهت | یکی بجام بعیش و یکی بکرم زحیر
همیشه باد سرو دیده بداندیشت | یکی رسیده بتیغ و یکی خلیده بتیر

آن لعبت سرو قد مه منظر | کز آفت چین و فتنه بربر
صورت زان نوک خامه مانی | لعبت بتیغ و رزه آزر
زلفینش بسی عنبر سارا | رخسارش سایه رنگ دیبه ششتر
چون ناه در آمد از در حجره | زان چهره نور روی او لبوز

سه در ارزو خبری و وقت جاذن | الگر کریم داریدم مرا معذور
زیار یار همی آیدم که هر عیدی | در آمدی بسرمن بلب لبان جو قصور
هزار باب رسید بنهاله بر لاله | هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم برارآسته بجامه عید | بهاله بر زده گیسوی خویشتن گلاب و گلبر
بردی از ندمن تا ازین زلف باب | خمار عشق و فروغ گلخنک مجوز
کی باید ربید ازچنین شکرف نگار | چگونه بسی درهجر آن نگار صبور
چرا نباشم با جزم و عزم مردانه | چرا ندارم هر جم بدل بجو دستور
چه یار شهر لهاور و یار مرد کنم | بنجه کس که شی ازشهر فارغو مهجور
مرا بست بهر جانبی و بهر وجهی | حمایت حضرت غزنین و شهر لهاور
بیابت به ازو همی لنی نگار مرا | جناب و حضرت و درگاه خسرو منصور
شهی که موی رکش رشش شود سالار | شهی که سلطنت در کنج اوشود گنجور
بگاه حشمت جم و بگاه هیبت رستم | بگاه کوشش باد و بگاه بخشش نور
شهان حلمش بالی چه بنگری بحیل | قیاس جوشش نیسی چه بنگری بر بحور
همی بخوید تیرش بخزمک قیصر | همی بیابد تیغش بجز تن فغفور
بر آن ازسر کرش برو بدید بجار تس | حذر کنند ز تیغش بر ز مکاه جذور
ز قهر دولت محمود یاب جهان ایزد | بیافرید بر آن دلوه تا ابد منشور

[illegible]

وصف

ازان شود ارزش سر تیغ تو فغفور — ستان شود از هلک سر گرز تو قیصر
تو شاه جهانگیری و شاه جهاندار — تو خسرو صفداری و خسرو صفدر
ای حرز ترا النصرت و تایید شیوار — وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ — در عدل چو نوشروان در حرب چو نوذر
حیران شود از ضبط تو الوند بیجاری — عاجز شود از رفعت تو دانا و سخنور
و خنده کنان ایزد چین روز تو بنهد — یار تو جهاندار و خداوند تو گرگر
که کار تو این رفعت و این گشتن و گفتار — در دست تو که ساغر و که صارم و خنجر
رخسار نکوخواه تو چون لالهٔ خوشرنگ — رخسار عدوی تو شود چون گل اصفر

ای قد سر برکشیده همچو سرو کاشمر — وی روی خوب همچون ماه و از مه خوبتر
این یکی ماه تمام آن ماه را سیمین عذار — وآن یکی سرو روان آن سرو را زرین کمر
زلف تو چون مشک بر سیم مجسم [illegible] — چشم تو چون نرگس [illegible]
آن یکی پر تاب و دل او مرا در پیچ و تاب — وین یکی پر خواب و دل او مرا [illegible]
و رخت لاله است و در وی توده توده مشک ناب — و لبت لعل است و در وی رسته رسته [illegible]
قطرهٔ نوشست پنداری دهانت [illegible] — تارهٔ موی است [illegible] میانت [illegible]
زین نیابد [illegible] — زان نبینی [illegible] جز اثر

[illegible]

بهار خانهٔ گنگ است یا شکفته بهار — مه چهار چهار یا بت فرخار
ز هر چهار نو آیین تر مربع راست — نگار من که نشانه چو دیده نگار
چو آفتاب زمین تا جدا شد از دلبر — شده است بر من روز فراق همچو شب تار
ز رنگ دیده در آبم چو شاخ نیلوفر — کبود گشته و لرزان و گوژپشت و نزار
نشسته [illegible] — بطبع گوهر [illegible] و دیده لولو بار
چو [illegible] کرده ز زخم کف سینه — چو خار خنیش کرده ز زخم دیده کنار
در آمد از در حجره بصد هزار کرشمه — فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار بر مه و پروین — هزار سلسلهٔ مشک بر گل و گلنار
بروی کرده همی حجره [illegible] — ز زلف کرده همی خانه کلبهٔ عطار
هزار بوسه همی خواستم ز لب [illegible] — بزان هزار و لیکن بران فزون هزار
در آن میان که همی بوسه داد [illegible] — هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی [illegible] گفتم همی که [illegible] — گهی [illegible] گفتم [illegible]
چه باید [illegible] — [illegible]
همی [illegible] — [illegible]
چه باید [illegible] — مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار
امیر غازی محمود [illegible] — خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار

[illegible]

[illegible]

هزار زنگ زان کسال کرد خواهی باز | به تیغ و تیر نهید اندر فن کردی بار
از انچه یار تو کرد شها هزار یکی | نکرد رستم دستان و سام در پیکار
خبر شنیده ام از رستم و ز نود میم | جهان هرگز که چون جهان نبود اخبار
هزار سال برزی شاهان عرب لی | کشاکه کرد در دست تو هزار حصار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت | بگرد کوه همه عالم آسمان کردار
برزم اندر با دشمنان چو بحر کاوش | به بزم اندر بر دوستان چو ابر بهار
زمین چنانکه تو دانی به تیغ و تیر بگیر | جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
برای سطرنگان تاج شاه چین بستان | برای کاسه زنان تخت شاه روم بیار
خزانهای ملوک زمین همه بربخش | زهاله‌های شهان جهان همه بردار
زچرخ یافته دلاور زبخت گشته بکام | زنک رفته بند و زعمر برخورد از

چه شیر فرزان از تیغ کوه رایت خور | سیاه رایت سلطان خدایگان بشر
هوا زمالش خورشید است که نور | زمین ز نورش سپید است کله اصغر
شبا ز ستاره برافکنده ... | رو فکنده جبالی خوار از نهیب رز
مصاف لشکر بود و مصاف لشکر شب | چو روم و زنگ در آویخته بیکدیگر
ولیک گشت هزیمت ز شب لشکر روم | سپاه زنگ و معسکرش گشت ...

[illegible]

[illegible]

خدایگان جهان پادشاه گیتی دار | که ... ملک بر کمال ...
مدبر ناوس ... تاج و تخت و نگین | چنانکه دین خدا بر جهان به پیغمبر
خرد چو جسم و دانش در هنر لسان ... | هنر چو چشم و دانش در ... بصر
هزار نکته به هر لفظش اندر هنر پیدا | هزار فضل به هر نکته اش در هنر مضمر
نیام تیغ جهانگیر او چو چشم قضا | خلاف ... عدو ...
صبر ... دل او چو چشم ... کور | ... دل او ...
برزمگاه کمان و تیر بوقت جدال | بدست ... که ... بدید قسر
بر آن طمع که ... خسروش بکف گیرد | گر ... چو کمان ... چو تیر
بعمر خویشتن اندر زنان ... اگر | بدیده بودی در خواب ... اسکندر
نهیب تیغ ... زهر آب حیات | اگر بیافته بودی زجود شاه نظر
چگونه ... خان ترکستان | چگونه ... بروم در قیصر
نفیر و شعله در دشمنان شاه افکار | هنوز رایت منصور او مقیم حضر
سفر کنند زتن حاسد ... جان روان | چه کوه همت عالیش عزم و قصد سفر
چه تیغ شاه ... و غا | زنیم هیبت او در وغا بارزد سر
زنیم ... کنند نوحه | ... که ... مغز
بعالم اندر ... بستوری | اگر نبودی ... همبر

[illegible]

اگر گفت را گویم شها که چنین دریاست | از آنکه بیش دریا چیز نفع و ضرر
درست بیش قول رهی از آنکه گفت | بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضرر
از آنکه بار زد شاها زمین دری رسد | از آن جمود گران سنگ و حرب
بیابر نور خویشتن هیبت آن | ولیک بار ندارد ش حکم تو بمقر
اگر نه حلم تو بودی شها اگر زمین | ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
میان که بر گرزش ها سپاه بی بوادر | حشر توست و سپاه بلای تو حشر
ایا ز عدل و انصاف بر نهاده کلاه | و یار رادی و مردی ابی بسته کمر
بسوی حضرت عالی شدی بخدمت شاه | سلامت همه همره سعادت راهبر
خجسته بود و میمون شدی بطالع سعد | خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
بخدمت اندر شاها به پشت ابر هوا | نثار کرد همی در و لؤلؤ و گوهر
همیشه تا بود این آفتاب تابنده | گهی بتابد از باختر که از خاور
گهی بتاب و گهی گیر و گهی ببار و بده | گهی مدار و رها کن گهی بیار و ببر
بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر | بگیر ملک جهان و بده بهر چاکر
چه گریست که او را نخفت است و نه خور | چو چرخ زیر ستاره و چوگان پرنده کهر
لبان صورت ما نه رخانه مانی | لب لعبت آرزو زنده آزر

بکار بار معنیستم آسمان دولت تو | ز آفتاب سعادت همیشه بار آور

رسید عید و برما ماه روزه کرد گذر | وداع با یکدیگر کرد عزم سفر
با مقدمه عید بجستی رسید | بر آنکه روزه کشید از ... برون بر
برفت روزه ز نزدیک ما و نیک برفت | که بیفتورد از هوا انگیز بگو گرهی تر
بیمه صیام درخت بار آور حکمت | ز آب زهد تو نیک خواهی شاخ او را بر
بزرگوار رمضانی خجسته ابا ها | ترا سزد که بوی در جهان رهی بر در
از آن نشینیم تر از آن چنانکه واجب بود | شادی و ماند جهت خلق را بکردانک
حق شناخت که داند چنانکه هست حقست | ببرد آنکه داند چنانکه بود ببر
امیر غازی محمد سیف دولت و دین | خدایگان جهاندار شاه حق پرور
مظفری که گشتش ملوک روی زمین | همی بوسند از بنده کی رکاب ز زر
سپهر خواست هر چند مظفر و میمون | ستاره خواست همی تا بماندش گوهر فخر
از آن سپهر بر افراخت خویش ایوان | از آن ستاره فروزنده گشت چرخ گوهر
از آن سبب که فلک پایه همت او | همی نشسته قادر با قضا و قدر
زمین ز زیر پای تبیل کوه پیکر او | همی بلرزد از آن سان که بید از صرصر
وز آنکه گوهر بر فرش هی باشد | شکسته باشدش چون شکسته پایه گوهر

[illegible]

ایشه‌ای سلطان چنین گیرد کهف | هر کرا اقبال باشد پیشکار
خسرو ایستان رخورشید لب | باهمه رنگین چو لعل خوشگوار
تا همی پاید زمین و آسمان | تا بود این را مدار آن را قرار
بر زمین و آسمان بادا مقیم | بر نشانه پایدار و کامکار

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کهسار | بر صبوحی خسروی بنشین جام مجوی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته | همچو شخص من ز خلعتهای شاه شهریار
ور سپهر خورشید بر سپهر اکنون | هست بر خلعت مرا خورشید تابنده برادر
گر بود بر چرخ گردنده همه سعد و نحس | خاتم سعادت کار زاهد بخت نیز یار
ایشه ما شکر تو پیش که دانم گفت من | جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
روز و شب گویم خدایا شاه شغل الملوک | در ثبات ملک او وجهانداری بدار
مرده ای ساقی که نوشین شخت خوب درم | ساتکینی دیگر از اهم پیش اندر گذار
ور کسی گوید بستم که تو آن خود لبی | گیر بنوک سوزنت کاند در آهن
گو مشو تو پیش شاه ما هشیار شو | زانکه بیش او هشیار مردم
گو خداوندیست عالم در همه الواح علم | یادگار خسروان کو باد دایم یادگار
ایشهی شهریاری اشرف | سروری سلار افتار و خسروی افتخار

[illegible]

[illegible]

ملکت گیری که کرد هم چو سلیمان | گیتی گیری که کرد هم چو سکندر
رفته تو و در نشاط باش اینجا | مانده من اندر غم تو باشم ایدر
دلبر من روی نه مرا هست تغز نین | زلف خم ماه روی دگر بر
هیچ [illegible] باز | هیچ ترا باید از من غم زر
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان | دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
شرط کردم که تا بر تو نیایم | لب نه نهم بر لبان عقیق چو شکر
من نه نیوشم ز هیچ نالان نغمه | من نه نیوشم ز هیچ ساقی ساغر
از نشاط جام چو تو گذاشته مانی | در نه برنده چو تو گذارده گرزر
نی سر من جز به زانوی تو خواهد بالین | نی تن من جز بر تو خواهد بستر
حرمت روی ترا نه بینم لاله | حشمت زلف ترا نبویم عنبر
منتظر وصالت تو خواهم بودن | آری للانتظار موت الاحمر
رهی چنین گفت مرا زنهار | تا ت [illegible] پیش آید از فراق [illegible]
همچو مه اندر کنارم آید ناگه | هر دو در آغوش یکدگر چو [illegible]
گشتم از وسوخته لب [illegible] | او بر [illegible] من چو مهر منور
چشم [illegible] ابرو [illegible] چو کرشه | [illegible]
گشت [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

روز کرد از نو طلعت خورشید — رایت دیبا کرون کشید بجور
گردون از دزد شب بکند و بیند رخت — از بزرو از کیش و گردش زر و زیور
آب دیده بخاک روی بهامون — بچو مروارید و کوهسارش باور
همچو گلاب و عرق بتبه شور زیرا — بچو کافور نیچه در مه آذر
روشن و صاف و بیقرار تو گفتی — است بکرده ز اشعار خسرو صفدر
خسرو محمود آنکه شاعر از او — تازه شد همچو پیمبری ز پیمبر

نه با لب تو بر آید همی بطعم شکر — نه بر رخ تو بماند همی بنور قمر
نه چمن تو صورت نگاشت خانه مانی — نه چمن تو لعبت آرت زنده آزر
نه از زمانه تصور شود چنین صورت — نه ز آفتاب منور شود چنین گوهر
بنور آذری وار از تو دیده ام پر آب — بلطف آبی وار از تب در دلم آذر
مرا چو عقل در سر بهر شایسته — مرا چو جان در تن بدوستی در خور
ولیک سوخته دلم که بادی [illegible] — برفت باید ناخورده از جمال تو بر
بدین نشان که ز فردوس هر زمان [illegible] — همی گشاید رضوان بشاه خرم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا — کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر
چو ناف آهو گشته همه هوا از خور — چو پر طوطی گشته همه زمین ز خضر

[illegible]

[illegible]

هنوز روز بهار است و نعیم صباح — هنوز باغ رزی تار رسته شجر
چه خنگ نان بسوزد ابر گردن [illegible] — اگر از آتش حشمت [illegible] ضعیف تر
دلیلش از من کاین زمره [illegible] — زلف چشم تو کشتم چو سوخته اخگر
ضعیف و بیدل گشتم تنها که گرچه [illegible] — ز زندگان شمرم کس نداند باور
ز بستر از من هیچ آگهی دار او — نه هیچ آگه گو تو ز من ازین بستر
چنان بمانده ام در دست پیکار جان — که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
ضمیر من [illegible] — ز نعیم آید پیدا چو گوهر از [illegible]
اگر چشم بدایت نگشت [illegible] کور — وگرنه [illegible] حقیقت نگشت گردن کر
چرا که نشنوم این همی بدل سخن — چرا که [illegible] سوی [illegible] نظر
از آن [illegible] — [illegible] کرد گذر
بان مردم بخت مرا میانه [illegible] — از این بنالم بر جان خویش چنین زر
بر پیش [illegible] نکردم هیچ — ز بخت [illegible] عاجز و مضطر
[illegible] زنند — [illegible] مصفر
[illegible] — [illegible] حکم تر
چو روی [illegible] مرا مباد بجا — چو چشم [illegible] بصر
خدایگانا بر من چرا [illegible] — چه بی [illegible] جهان یکسر

[illegible]

[illegible]

زآب دیده قطره نماند جز که خلاب
خدایگانا دانی که چند سال گذشت
بوصف و مدح تو آگنده در دل از رشید
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
بساط شعر تو گسترده ام بقوت طبع
زبهر آنکه تا در زمانه جلوه کند
دگر جهان از چه چشم زخم اکنون
اگر دم فزون خود مدیح تو بجد
وگر سپهر زخورشید سازدت دیهیم
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
چگونه کار تو ایمن گردد بی آنکه
درست که نشانه است مرا دشمن
زنار و بیم زکینه هر زمان اکنون
از آنکه هستم از نور که هست لیلازی
اگر بگوید کی امید و لاله ام از روز
رهی بسر اینجا تو سپرد ارو ز

تمام در آتش طبعم بگو که خاکستر
که جز زر که تو را ز آن نشو مفر
بنظم و نثر تو بر دوخته بدیده سپهر
زبهر گفتن مدحت چو لاله و چهر
نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر
مدیحهای تو را ساختم ز جان زیور
در دیده چون شبه بر بیاض کردن بر
تنم بدست بلا بسته یار چون جوهر
اگر صحش کنم از مدح تو به در رو گهر
رنگار چهره دم برگ و نام آور
حسام هرگز بی قصه چون شود هنر
بجز زمانه مرا دشمن دگر کشور
همی نماید در سر هر ز گونه خبر
بسنده گیم چند که گوهر وجود
چگونه هست امید بر او آن باز
که در سر بلا اینجا بتو سپرد پدر

[illegible]

[illegible]

منتظر مانده ام ز بهر ترا
گر درین هفته نزد من نا کی
بار چون نامه را رساند پیام
شاهان گشت و اختر از نحو
هر اسا کفت امینت خسته انجام
باز کرد و بکوچه پیام
که تو هستی مخالف و بد عهد
سال تا سال منتظر باشم
چون بیائی بیائی اندر دیر
خوب روئی و خوبرویان را
چند گه یار مانده بودم تخ
نه بدیدم همی رخ ساقی
اینک از دولت سعادت تو
کسوت فر شده است جام بلور
زعول شتاب تا بفرخ بزم
شاه باز تر از ابر آمیز د

کرده ام در میان باغ مقر
در بیابم تا ب ل د کر
لرزه در روی رفت و چون شعر
روی او سرخ شد زلهو بطر
مرحبا انت خوب و نغز جز
باز گو آنچه گویمت یکسر
کس ندیدم ز تو مخالف تر
تا به بینم چهره تو نگر
بار بر بندی و شوی اندر
عهد یار و روی خوب نی در خور
در یکی خانه عاجز و مضطر
نه شنیدم نوای خنیا گر
من ز جسر آمدم سوی منظر
برگیم دست ترک سیمین بر
یابی از دست شهریار نظر
پس فشانم بدوستاران بر

[illegible]

بیا که کرد ... بهار شرک خزان | بابر ... که خزان باک بهار
بشیر رایت همواره پیشه کرده هوا | ز شیر شرزه تهی کرده بیشها هموار
چو بار جست ز اطراف مرغزار برون | چو ابر بافت ز القصار دشتها هنجار
فکنده و از زله سخت بر بسام زمین | نهاله و لوله صعب در دل کهسار
بجلجل تیغ زمین را ابر سرخ کرد خون | ز کرد جنبش هوا را سیاه کرد غبار
خدایگانا انجم و سپهر گردان است | بخدمت تو میان بسته چون چاکر وار
بطوع و طوع دهد چاکر ترا باری | بکان و ... ندهد ... تر از نهال
زرات ... [illegible] دلها ... | ر ... سخا ... کذار
تغزو و بهار و روی روز بکر | گبجو کشته چو بید و ... چقدار
زکوه صحرا ... | میان لکاو ... کوه گذار
حصار شکل هیون ... بکمری | ب ... سر ... حصار
نه بار ولواش از کشتن آتشین دهنه | نه راه گیر کوش از رفتن آهنین دیوار
ز آب خنجر تو آتش ... جان لوخت | که سوخت چرخ و ستاره همه ... شرار
چنان شکفت ز خون عزا کوشش تو | که نصرت و ظفر او شاخ ... بار
چو آب و آتش ... دارد تیغ و نیزه و تیر | بوقت حمله ... هنگام رزم ... کار
ز پشت پیل تو بر مغز شیر بازی خشت | که پیل شیر شکاری و شیر پیل شکار

لب ... و دوش بوقلمون | ز شاخ بلبل کش دلحن موسیقار
چو باده گشت بجام آب و رنگ لاله | که ... گشت چه زان ... ناهار
بنوبهار ... همی ... لاله | که هیچ لحظه ... ...
نیاز ... بوستان بخندد خرمش | بنوع نوع همی آسمان ... زار
نشاط جو ... فلک ... شد ... | نبید خواه و چهار ... بکدار
همیشه تا بجهان ... | ... ... هفت و ... هشت ...
همیشه تا که زمین ... | جوان ... ... آفتاب ...
ترا ... ... | ... ... شیر ... شار
سر ... و ... تا ... | ... ... طرب ...
بفخر و ... | ... و ملکت و عز و بخت برخوردار

ای ... کار ... صفدر | ... ... جام ... سرور
قطب ملکت ... شیبانی | مفخر آل ... زینت گوهر
چین تو نادیده گردش ایام | چین تو ناورده گنبد اخضر
... ... | آمده بار ... ... ظفر
کرده اندر ... تابستان | ... ... سفر

بی ستون نیست با چهار ستون — که بر آفاق در دو دیدن پره
کز تمکین کرده سا در کهسار — که به پیش کجه کوه ساکر در
چون نگاه ایستد برادر کوه — چون نگه کنند خود جوهر مرمر
چشم بیننده کان در و بیند — چون بر و افکنند ژرف نظر
صورت چرخ و صولت مریخ — سر جهت باد و لغزه شد در
کدر زدن کهش از پولاد — همچو بر چوب سست سخت تبر
ارش با جهش بر خارا — همچو بر روی خاک سنگ سپر
علت ملک پادشاه این است — حشر این است و هر چه هست دگر
سنگ دل او زهر فرخش سیم — خاک کرد او زهر دخلش زر
بحر هدیه دهد همی لؤلؤ — کوه تحفه همی دهد بر دو گوهر
از پی بزم او به ترکستان — بچگان زیلو همی مادر
در پی رزم او به هندستان — کان همی زاید آهنین خنجر
میر سند روی تا ختن — میر داشد روی میان مغز
مرکب از تازیه همی آرند — ادهم و خنگ و اشهب و اشقر
کسوت و رشن اسنده بچه — روم و بغداد و بلاد ششتر

شاکرش ای وزیر دولت یار
دیر زی ای گزین سپهسالار

کرده جان را به پیش ملک سپر — جانت پیوسته با دو کهسار
در مهی که افتد اندر ملک — رفو صد بنده که کن اظهار
در خراسان و در عراق همی — ز آتش فتنه جانت باز شرار
بر فساد و منازعت کرد نر — بر شقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو زدی بغداد — سعی در بند آن بلاد و دیار
جزع گشت از امیر ودن بر — ز عکوفت بر صغار و کبار
لعل ناگشته صنع خنجر — کرم نابجه عرصه پیکار
گشت بی نور و ماند از حرکت — ز آن نهیب حسام جان او بار
دیده هاشان چو دیده نرگس — پنجه هاشان چو پنجه چنار
طاقچان را بزیر تو افکند — ناله که تو بناله زار
خشک شد هرچه ره به چو سنگ — کفته شد هرچه کوه بود چو نار
بازگشتی به فتح و فیروزی — داده اطراف را برای قرار
کرده معلوم مر سکالان را — که چگونه کنند مردان کار
شاه را دیدی آفتاب نگار — اندر ایوان آسمان کردار

باز در مرغزار هندستان | شاخ موی سعادت آلو بار
از تن کرمی بریزد پوست | ور نلی کافری برود بد خار
ای عجب مرا ببین کمال | چند خواهند جست راحت پار
سیر جاه تو مرا دریافت | زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آینه طبع من زدود | از پس آنکه بود پر زنگار
تو حقیقت چنین شمر که مرا | بر میان هست چون قلم زنار
همه دیدند باز روی خلاف | همه بردند باز بوی دمار
هم از جان و تن بریده امید | همه از خان و مان شده آواره
گاه گریز کردن از گرد شکر | گاه از تیر سهم شیر شکار
سپر تو حکیم شبانی | سرکش و صفدر و یل و صفدار
این پس نیز آن گیرند عراق | و آنگه باد از زمین بود پر زار
چاره و حیله گرد شوانند | که قناعت کارشان دشوار
گر چه هند این زمین فرو بندد | پیش شان این چو کوه راه گذار
گر بر نهار پیش تو آیند | زین تیغ تیزشان زنهار
گشت اندر دیار هند تباه | زین شکفتن زرای تو نهمار
که بر دو زهمای تو چون مرغ | که به یک چند بیم تو چون بار

برق کردار بر عدو زن زن | ابر کردار بر موالی بار
جاه و بخت تو دستیار تو اند | بادی از جاه و بخت برخوردار

جهان را چرخ نو بر بسته از این چتر پر زیور | از آن خیمه خورشید همچون بوته پر زر
جهان را داد چرخ سر نگون فر و بها ایرا | که امروز باغ رنگین تخت گشت و زیور افسر
زمین و باغ و فردین که از کی چهر کشتی چتر | ماه چهره و مهر و ماه شاخ از میوه پر ساغر
رنج آسوده نیامد همی در سرخ گون حله | زگر وان چهره بگشاید همی از آنکه چادر
نه باغ و راغ و بستان شاخ هم گونه | چو بخت دولت خواجه جهان
لبان دشمن خواجه ز تیغ بزم آدیده | نگون آلوده از شاخ تن ایران
ز رنگ رنگ ... | زنعل ...
همانا گنج ... | که زر ...
تو گویی خواجه جشن کرد و رحمت کرد بر عالم | ز زر دینار گویا شد زرین شاخ
وزیر مملکت ... | که گر ... نصرت ...
بهار دولت او در شکفته از سعادت | سرای دولت او در ...
جهان کامرانی را ز نور روی او انجم | بهشت جاودانی را ...
سزد دنیا همیشه ... | بکوشش ... زکوه ...

[illegible]

هوای مظلم و تیره مثال کرده از دود / زمین هایت و تفته قیاس کرده از محشر

زکار زحمت حمله ببرزده قامت نیزه / زمانی ظلمت عرصه تا به صفحه خنجر

ببرا کوفته باره دلیرا [illegible] زوبین / سرانی سنگ و شن بالین [illegible]

برخم از تنش مجروحان [illegible] / زخون [illegible] خنجرها چو لاله بر نیلوفر

[illegible]

ای گنبد دون غدار خیره سار / ر[illegible] کرده [illegible] روز کار

هر هفته اندر دگر آری روی ما / رنج و غمی بهر که در لیل و در نهار

یکروز راحتی و یکی هفته درد و غم / یکماه برقراری و یکسال بیقرار

با بندگان الکن [illegible] کار تو / با خواجه [illegible] چرا ای سپهر کار

بر نصر [illegible] از چه ستمکار گشته / در مهتری [illegible] بهیچ کار

آن بوالفرج [illegible] / لکنون هم [illegible] تو برادری [illegible] دار

آن گوهری [illegible] دریای قلزم [illegible] / او در کنار مانده و تو در میان کار

[illegible] چون مه چارده در کاهش و کمی / [illegible] هیچ [illegible] زار

ماه از کمی تمام [illegible] عجب [illegible] / از چه بر آید از فلک [illegible]

آخر فزون شود [illegible] / ور نیستی [illegible] ده و چهار

جوئی که آب رفته [illegible] روزی [illegible] / آخر هم اندر و [illegible] آب [illegible]

[illegible]

[illegible]

بجوی [illegible] اهواز تیغ او روزی / ز[illegible] صبح نعمت اهواز

کسی [illegible] ندیدن سیاه او [illegible] / [illegible] که اندوی [illegible] دراز

کی توان ندیدن که زیر طاعت شمشیر / چگونه یارد دیدن تند و چهره باز

خدایگانا [illegible] فراز [illegible] / ببینید بستان [illegible] طراز

مبارک [illegible] زین ده مجلس [illegible] / همیشه تا بجهان در حقیقت و مجاز

ز نزهت و طرب [illegible] کامروا / ز چنگ و بربط و نای و کمانچه [illegible] باز

نشاط [illegible] بزی / بکامرانی در عیش جاودانه بناز

چند گوئی که [illegible] / چند پوئی چه [illegible] باز

[illegible] طبع گردد درشت / [illegible] که باز ناید ناز

از فراز آمدن [illegible] نشیب / رنج بینی چه بر [illegible] فراز

بیشتر کن عزیمت چون برق / در زمانه فکن چو رعد آواز

کمتر از شمع نیستی [illegible] / کر سرت [illegible] جدا کنند بگاز

حرز جان تو لب [illegible] بلا / مدحت شهریار بنده نواز

[illegible] بوالمظفر ابراهیم / آن زمانه بخاک کرده [illegible] ساز

آنکه از عدل و جود او بجهان / رنج کوتاه گشت و [illegible] دراز

[illegible]

ورنوای مدح خواهی زند | رعد کردار طبع سایه نواز
ابر عرجان حجن عصای کلیم | تیغ برهانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف | روز فخر از تو یافت زیب و طراز
رفعت جاه آدم ثانی | بحقیقت توئی و شان ممتاز
نام تو بر نگین دولت نقش | جاه از بر لباس ملک طراز
صدف مرکز در شهوار ثبات | هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم همچو مرکان لعنت اب | ورچه هرگز نخواهم ابراز
سده از من مخالفان رنجور | گشته بر من مخالفان طناز
نغمهٔ مدح تو از ین دلم | شده در سعی تو برین تن باز
خواستم کز ولایت عهدت | بروم دل مرا نداد جواز
کردم این گفتها همه موجز | که ستوده است در سخن ایجاز
روز جشن تو لوحول نوروز | تا ببینیم چو آفتاب باز
تا چو صبح واشی و تمام | تا ببوی ساعتی و غماز
زین شود باغ کلبهٔ عطار | زان شود زاغ دکهٔ بزاز
در چمن ورد و سرو ماند راست | بقد و روی لعبتان طراز
همچو ورد طری شاب و بخند | همچو سرو سهی ببال و بناز

موافقان

شد مایهٔ ظفر که هست هوادار تیغ | یارب چه گوهرست که بنیان عیار تیغ
گردیست برزمرد و لولو چرا کنون | در باغ رزم نسبت که کشتست بار تیغ
آنکه ده شحنهٔ سنداس نخل اعجاز | زان آمد از صفحه سنداس بکذار تیغ
چمن نخت و ملک تیغ سپاه تو | جابجای اهل باطل زنید نثار تیغ
در ظلمت تیغ عالم لباس امن | چمن زتش رهنه چهرهٔ خورشید وار تیغ
دست تانه نایده شاهی نشکند | در بازوی که آن نگین بسند اختیار تیغ
کلها لوای گردد در بستان ملک | خونهای تازه ریخته بر مرغزار تیغ
از تیغ تیز ارگشاید قرار ملک | جز در دیار حسود مبادا قرار تیغ
سرسبز با تیغ که در موت احمرست | جان عدوی پاشنه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز بیم آتش | در ضبط دین و دنیا کفایت کار تیغ
سعد کز سعادت بخشش فتوح ملک | بگذشت آنچه آمد اندر شمار تیغ
هر ملک را ز تیغ حصارست آهنین | ادست شاه بر شه عالی حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم مرو دهند | چرخ احتراز نارد بر آب بار تیغ
روزی که مغز مردان گهر غذای تیز | جائی که جان مردان گهر شکار تیغ
باروی داوری را آتش است ایگار | در روی سرنگار از آن بیگار تیغ
اکنون زبان تیغ سخن گو شودست | از کرده های محمود او افتخار تیغ

[illegible]

نه ما تا چو بستان ... خان ... / فسون چون کرد دوا ... تیغ ... کلف
بمیدان مکن در شجاعت ... / بمجلس مکن در سخاوت ... ظرف
نباید که خوانند آگر تو اچو ... / نباید که گویند لیکن بلا تلف
کجا دجلهٔ مدح تو موج زد / چه بغداد گردد جهان را طرف
زبهر معانی چنین در تو / همه گوش گردد تنم چون صدف
چگونه کنم شکر انعام تو / که ناکرده خدمت مرا اوست کف
توانی که ارواح ناطق کنی / چو مار ... را بلطف و کرم
ستایش کنی مر مرا در سخن / گهر میدهی مر مرا در خزف
مراد دشمنان ... / همه خاکسار ... گشته اند
گر آیند در جنگ من صف زنند / بکوشیده بر من ز بهر مصاف
نمانند در جنگ من همچنان / کشیده و ... از ... صف
بگیرم سرا ... فلک / اگر رای تو گویدم لا تخف
مداری همی خلق را در کنف / جهاندار دولت اندر کنف
نصیب ولیت از سعادت سرور / نصیب عدوت از شقاوت ...

چگویم نیابم در ... طرب
که در عاشقان ... الا تخف

[illegible]

بخواه ... شها ... گرامی / ... که ... دایم
همیشه بار بر ... / ... بار ... و ... فرخنده ...

چگرید ... محتشم آن ... / که در خاکم ... چمن بار ...
... زبان از ... / ... بدم ... چنین ...
... ازم ... / که ... زخم ... چنگ
همی گویم الطف ... / چرا ... همه ... بامن ...
خداوند ... / ... مانده زمین ... ام ...
ازین ... آن ... تابنده تر / ... چرا ... چندین ...
... ازظلمت ... چشم کور / ... گوهم ... تنگ
در ... گنجید ... / ... چاره ... و ...
کرم ... ازین ... / ورم ... ازین ... تنگ
چه بد کردم ... / کز ... تنگ
نه ... ام / که همچو ... کرده ... پلنگ
همی ... گیم کرد ... نگاه / ازین سان ... و ... ننگ

[illegible]

[illegible]

عیشم زاننده شو تیره چو کک / طبع ز دانش شده روشن چو سنگ
در پی و در دیده من روز و شب / آذر برزین بجو در دو کنگ
بشم بگسست رتیب چرخ / زین همه تخت که کشت ...
بس تیغ ستم سپهر اشگفت / بایدو بانیک بصلح و بجنگ
تیغ جهانگیر زنگار چو زد / آینه حیران صافی ز زنگ
منشین بیهوده تو سعد سعد / برکش رب قضا تنگ تنگ
نی نی ار خشم نداری ... / نه نه در دهر نداری درنگ
از پی کیوز ببین صبح ظلام / وز پی کیوش ... تیز رنگ
تا تنگ ... سندی هم باش لنگ / تا تنگ ... همباش لنگ
سعد چه از گشت تو که هم / روزی برگوشت آید بچنگ
روزی بر روزی هرگز نبود / ماهی در دریا در کوه پلنگ
ای که مراد شمن داری همه / هست مرا ...
مردم روزی ... بی حسود / در ما هرگز نبود بی ...
والله اگر باشی در سنگ ... / کرت بنجد تراخود چو سنگ

گرد بامن زمانه حمله بجنگ / چون مرا بسته دید و ساده تنگ

[illegible]

هر چه بشم دید فلک مالش / پیش باید همی زدن فرهنگ
مرد باید که ده دله ... / تا ... روی چون نارنگ
مردمان زمانه بی هنرند / زانکه ... فرهنگ
نیست در کارشان ... / بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
در زنج آلوده ... ایشان / ... هستند نامه ارژنگ
بار منت ... / زان ... همچو خرفشنگ
ابر هم خوی ... / که منت زنند هر فرسنگ
قطره آب هم ازو نچکد / تا که ... برآژنگ
هرکه او ... / هیچ در نزد کس ندارد رنگ
جز ... سعد رنج بباشد / یکسل ... کار و داش چنگ
... / چو چوبی همی ز تیغ زنی بنگ
چنگ باز هوا ... / ...
هر زمان ... از محنت / باره بخت تو ... تنگ
کار ... خدای تعال / راه کوته کند زمانه لنگ
بکند ... محنت تو چون ... / ملک جمشید و دولت هوشنگ
خاک و آب و هوا و نار همه / هر زمان شوند دیگر رنگ

[illegible]

[illegible]

منم که تشنه همیشه‌ام و دگر طبعه — رسیده از نم [illegible] تو آب زلال
یمین دولت سلطان ماضی از تحسین — بمدح گویان بر وجه داشت بذل
عضایری که اگر زنده باشدی امروز — بشعر من بکندی مفخر در هم احوال
بگوید او که من مفخر بجز کسی نشد — هر آنکه بر شعر یک بیت بر [illegible] قال
بهر قصیده که از شهر ری فرستادی — هزار دینار او بستدی زر حلال
هم چه گویم که بدان قصیده حرف — که می‌نماید از آن زر پیکر [illegible]
بس ای ملک که نه لولو فروشم — بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال
هزار دانه کمانذر نثار شاه جهان — عضایری را من بشعر [illegible]
مراتبه آنچه گویند — بلفظ و معنی چون من نداند استقلال
گهر شب فشانم ز لفظ در ثمین — گهر نظم نمایم ز طبع سحر حلال
چو یافتم نظر مجلس شهنشاهی — گذشت از اوج [illegible] زکبر و دلال
بکیمیا هم از فرخنده دعوت رسالت — بچشم آمد پاینده صورت اقبال
ولیک بخت بد و بخت بمیند یاری — بجان شوخ هم [illegible] اختر منم اول
چه روز خوش مرا چو شاه یاد کرد — اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
نگاه مدحت بیعم زجانب شعرا — بوقت خدمت بیعم ز زمره عمال
نه با نگاه من از بخت فرو شرف — نه دستگاه من از خدمتی گرفت کمال

[illegible]

[illegible]

بکشته گردان گر ذکر کنی ای [illegible] — ز خونده آیینه ملک ساحه تیغ صقیل
چه از خلاف بر آغلو بلک صمصام — زند مخالف او جا به خود اندر بیل
مجسته در که او [illegible] هر جلال — مجسته خدمت او [illegible] هر کمال دلیل
عزیز خلق بود هر که او کند تعزیز — ذلیل دهر بود هر که او کند تذلیل
کسی که قصد سفر کرد رای عالی او — ز شر فتنه تهی شد همه طرق و سبیل
ز نیش گرده خالی ز دشمن و دد بیشه — ز بیم گرد چو سایه ز گرد رود خانه سیل
مجسته باد بر شاه قصد حضرت — دلیل باد بر او جبرئیل و میکائیل
خدایگانا فرخنده بالست [illegible] نو — ز گرد کارت [illegible] بهای جزیل
همیشه بادی از [illegible] آرزوت بکام — همیشه بادی از [illegible] با تحصیل
مخالفت گر فتار [illegible] — که داد خواهم هر یک جدا جدا تفصیل
یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک — یکی به پنجه شیر و یکی بخرطوم پیل
همیشه باد تراحرز دین ملک ضمان — همیشه باد ترا مملکت بخت کفیل
علامات ابدی با تو چون نشست جفت — سعادت ازلی با تو چون نهاد عدیل
غلام گشته جهانگیر [illegible] صغار و کبار — نصب گشته از مملکت کثیر و قلیل

مجسته باد بر خواجه عید جلب — مجسته عید سعادت خدای عزوجل

[illegible]

عدیله

[illegible]

بجود و علم شبیه جنید کرار ... [illegible]
زهی سپهر ثبوت شاه سزاوار حفظ ... [illegible] تو چاکر هزار خطل
فلک نداند حل کردن مشکلات ترا ... [illegible]
بزرگوارا گیتی بکام ... [illegible]
بمانی از دیده بخت تو ... [illegible]
برغم حاسد تو ... [illegible]
سزد که سرفرازی ... [illegible]
همیشه تا بنوی چنین سریع بحر رجز / همایه ... [illegible]
مباد نام تو از دفتر بقا مدروس / مبارک عمر تو از غلت فنا ... [illegible]

فتح و ظفر و نصرت و فیروزی و اقبال / با حضرت خداوند قرین ... [illegible]
مشهور شد از رایت او آیت ... [illegible] / ... [illegible]
شاهان سرافراز ... [illegible] / رایان ... [illegible]
بنمود ... حکم قضا قدرت ... [illegible] / ... [illegible]
شهیست که عزم ... [illegible] / از بهر دل مظلوم ... [illegible]
بحرانیست که موج ... کرد برآورد / از ... [illegible] چپال

[illegible]

در سیم شب کذشت ... چگونه بود / همچون نبات تیره و همچون ... [illegible]
که ... [illegible] / ... [illegible]
ذرات که چرخ ... [illegible] / طبع ... [illegible]
گفتم نظر ندارد ... مخالف / گفتم هوا ... [illegible]
چون ... شب دراز / دیده در ... [illegible]
این دیده ... [illegible] / باد و چرا ... [illegible]
روز از ... وصل ... [illegible] / شب ... وصال ... [illegible]
چون ... [illegible] / گردان ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
که ... در آب چشم ... [illegible] / که ... [illegible]
در ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
چون ... [illegible] / ... [illegible]
هر گه ... قضا ... [illegible] / هر گه ... [illegible]

[illegible]

کو شم بر آتش بچه که سلام کنی بمهر
تا دیدگان و جان و دلی است مرا
تا چرخ مدار بود خاک را قرار
یارب بر زکیه بهمه نعمت مضاف

چشم چنان بود که عطا بردی جز بکر
با شمر ترا بجان و مال دیدگان خلیل
تا کلک سالسر بر بود تیغ را صقیل
یارب سعادتی بهمه وجهی کفیل

زهی بهتر اندر مهتران اول
کمال وصف تو جستم خرد چه گفت ملا
الکن نبوی را اوصاف تو کجا هر گز
شب سیاه زر است چو روز کشید
فروغ طلعت تو روشنائی رخ خور
زبندگان تو کم تعفر نز خدمت تو
چه ثبت کردم نام تو بر جریده مدح
که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو
زلب قوافی جزل و رسن معانی بکر
هر آنچه تا بجز دهم سخن را نظم
زبهر مدحت تو دست بر دم جزین ساز

چو در کواکب کیوان چو از بروج حمل
مجاری غایت صنع خدای عز و جل
شرف گرفت احوال ناطقه کمال
چو سنگ … ز لطف چواب کرد
غبار مرکب تو توتیای چشم امل
… ایران … عطای تو مرسل
کشید کلکم … هر که خزانه …
… طبع … تمام عمل
که گاه نظم گشته طبع … سندل
کدام بندم در مدح تو بکار اول
هزار حرب خصومت هزار نوع جدل

فرو خت او ز … و از طبع …
لب … ز … کش …
همی نماید … صد هزار … کام
ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان
ز هیبت رزم تو چنین ابر … تیغ
زلف آتش … سوزان … سلطنت تو
سپهر فخر ز اقبال تو … شرف
ز رتبت تو کم آید مرتبت افلاک
… طبع وجود تو دید
چه سبز گشت فلک از کو …
ز هیبت … پشت زمین …
ز کوه چنین سنگ …
…
مبارزان … در گردن …
زمین ز … همچون … غمگین
شده ز آتش … کشت …

هنر نماند … ز طبع ماند خام
بنور … ز ظلمت … خام
بچشم … ز رفعت تو … انعام
ز خشم و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
ز نور رزم تو چنین … همی بخندد جام
همی نماید … گردون گرد گرد … آرام
جهان … ز انصاف تو گرفته نظام
ز رفعت تو کم آید … ایام
کمان …
عقیق رنگ شود خنجر زرد فام
بچشمها همه … نام … خام
سیاه و سرخ شود … کام
ز خرمن …
که دم … کدام …
هوا ز گرمی …
ولیک … همچون خام

ملکا بنشین بر تخت بکام / می شکن خمر در زرین جام
هیبت بوزان خود خنجر تست / برکش خنجر بران ز نیام
حشمت و قدر علای بجهان / همه آن تو تمام است تمام
مملکت بر تو حلال است حلال / بر همه جز تو حرام است حرام
وانکه از شاهان جز چاکر تست / در همه حضرت کدام است کدام
طالع داری سعد نیک فال / زانکه تو شاه مسعود بنام
تا تو بخت تو بر تخت نشین / تا بود ملک تو در ملک خرام

تیر و تیغست بدل و جگرم / درد و تیمار دختر و پسرم
که تنهاشان گذاشتم شب و روز / غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره پاره خسته است / از غم و اندوه مادر جگرم
نه خبر میرسم از ایشان / نه بدیشان رسد همی خبرم
باز گشتم اسیر قلعه نای / سوی کم کرد با قضا قدرم
کمر کوه تا نشستم من / در میان حوادث چون کمرم
از بلندی حصن و تندی کوه / از زمین گشت منقطع نظرم
گر نخواهم که آسمان بینم / سر فرو برکنم در او نگرم

ای جهان محنت تو چند کشم / وی فلک غصه تو چند خورم
کاش من جامه حبیب داشتمی / چون نبایست جامه از هنرم
بردلم هرگز از زمین بگذشت / پس چرا من نشان نشان برترم
بستد از من زمانه هر چه بداد / نیک شد با زمانه سر بسرم
تا بکردن ازین جهان ببرم / از همه خلق منتی نبرم
ملک شد دین ز نژاد نه بر سود م / رفت بابی مانده جان نه بر خطرم
این همه هست و نیستم نومید / که نیاکو شاه داد گرم
پادشه بو المظفر ابراهیم / کز مدیحش برشته شد گهرم
گر فلک جور کرد بر سر من / پادشه عادل است غم نخورم

پادشاه زمانه شد بدرام / گرفت شاهی تکین و خسروی آرام
قوام دولت عالی و عمدت ملت / پناه بیضه اسلام و عمده اسلام
همی کرد دجز بر مراد او ایام / همی نبیند جز در رضای او احرام
میان به بندد پیشش غلام وار سپهر / چه پست گردش پیشش سپهر وار غلام
خدایگان بالا ز گرش اجل دهن / چو تیغ تیز که در حمله بر کشد ز نیام
فلک ز هول سر تیغش بروز جنگ دهد / جان ز بیم حسامش بغضنفر و سلام

الخ

چه روی سپهر خرام منج چه نجیم | زتخت شاه مرا منشه دلو بار نسیم
که عز دولت محمود سیف دولت ساله | ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
فزوده حشمت و رتبت دولت عالی | چه کرد مملکت هند را ابد تسلیم
بنام فتح او کرد خطبه در همه هند | خلاک بر سر اعداش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان | عجو او کالنجم مصبح لیلت بهیم
بسم و دیده سیاه و بدست و پا سپید | میان لاغر و فش لاغر بروز خیش حسیم
در آب همچو نهنگ و در هوا چون باز | بکوه همچو گوزن و بدشت همچو نسیم
بگاه گشتن جولان کند چو حلقه نون | بوقت جستن بر دان چو حلقه میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان | بگاه بر تخت ملک باد مقیم
بنخاهم همی گفتند کاین ... کند | بحکم رنج شاه کهست در تقویم
نه دیر زود خطیبان کنند در منبر | بنام سیف صراط خطیبهای اقالیم
بسال پنجه از این پیش گفته بود ریحان | در آن کتاب که کرده است نام او تقویم
که باشد مر حجران شه جهان | چنانکه هجرت بگذشت
هزار شکر بهر ساعتی خدا | که دولت شاه شهی زرنگار دگر بیم
مبارزی که بهنگام تیغ و نیزه او | نه ترسش از ... و بیم ... بیم
اگر ده آید پیشش کند به نیزه یکی | وگر یکی آید پیش کند به تیغ دو نیم

برنده تیغ تو آن کشنده دشوار | رونده کلک تو پیدا کننده مبهم
بر دشمنان تو از روی بالش آن چنین | ... حسام تو ... زخم
ز دولت ابر نعمی تو در خان ... | غلام پای تو اندر رکاب ملک قلم
چه شهریار تو باشی و پادشاه جهان | ... خواهد ... زمانه روی ستم
میان هند بسازی روان ز خون جیحون | کنون که گشت بیست تیغت بیان هند علم
چراغ فروزان خورشید روشن از مشرق | کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم
تهی شود همه بیشه ز آهو و خرگوش | چه از نشستگه خود برون رفته ضیغم
زمین ... عدو گردد ... | چه کار زار تو گردد پر از شهب و ادهم
چه تیر او که تو با جهان پیوند | دلاوران ... جدا شوند از هم
چه آفتاب حسامت بر آید از در هند | ز خون نماند اندر تن عدوی تو نم
کنون که تیغ تو ماند ابر خون بارد | جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بهر کجا که عدو روی رایت عالیت | بدولت تو نباید فتوح و نصرت کم
شود زنده آورد از ... | ز فتحنامه نوشتن شود کند قلم
بنجم اکنون از ... | که گشته چو تو بسیار ... ارم
بجود باطل ... سخاوت حاتم | به تیغ باطل ... شجاعت رستم
هر آنکه خدمت بنده ... | بر و کرم ز وفا دست روزگار رقم

[illegible]

تا ردی ستان بی شعر چشم شمن رخ | هان پشت شمن بر شعر زلف بتان
تو شاد همی باش بدین طور و بدین آن | با چشمت سکندر و با ... جم

کار آنچنانکه آید بگذارم | خیر آنچنانکه باید بگذارم
بسیار کار گیتی بر گیرم | تن را آنگهم ایزد بسپارم
چون بسته‌ام مقیم درین گیتی | چون ... خیره چه دارم
ایمن کس ز قوة چاره نبینم | گر خواسته ... بسیارم
ازانکه جانور بود از قوتی | چاره نبینم ایدون پندارم
در ظلمت زمانه همی گردم | گویی که کر ستاره شیارم
در کار هر چه پیش بکوشم | افزون همی نگردد مقدارم
بر جای خویش بار چه همی گردم | گویی ای برادر پرکارم
و ز گشتنم نگردم ازو زند | پیوسته هیچ دایره پیمارم
از خشم خویش سیر شدم هر چند | زان آرزوی که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بدخواهان | ور بنشستن ز بیدی عارم
سترم همی بدان ز بد گویم | من خیرخواه را چگونه نگهدارم
کین تن ضعیف ... ازو بس خشم | اندر دلم ... بینند اسرارم

[illegible]

[illegible]

بهر گنه اگر دم ... فتنه | که با جان بر آن که باید مقام
بر ایشان همچو تیر از کمان | راهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم جور آن تاب داده کمند | گهم ظلم زان آب داده حسام
گرازان بر زیر من این کام زن | کر در حمله تند است و در جنگ رام
همه مستی او ز جنگ و فرار | همه شادی او ز زین و لگام
ز کرمی چو نیلاشنو روی دشت | ز خاک چو زهرم شنو حلق کام
تنم در عرق است مانند باران | که بر جان من می بکرید سام
ندانم در آن کوه تاریک رنگ | که یاران کدامند و خصمان کدام
شب و روز در راندن و تاختن | خور و خواب گشته است بر من حرام
نه این تاختن را امید چرا | نه زان بختیان را امید کنام
بگردم ز دلبران حاقیه | که از نور شان مه کند نور فام
تو فارغ همی جست خواهی سفر | زمین کو خواهی همی زیر گام
سوی شهر شاهگان یار کن | فرود آمدنت مر او است و پیش کام
چه گویی ز نکسر هیچ یادم کنی | چه این آرزو گشت بر تو تمام
چه آنجا رسیدی رسانی ز من | سلیمان دهر یا کبر را سلام
بگویی که ... آرزومند تست | سخن را ز نظم دوستان نظام

[illegible]

بر اکبر اعظمش چو در لیف چین — دلاور خطش چو در موی [illegible]
نباشد سخن را بر زلف رشته — بجائی که کوشش به جلد [illegible] بام
ولیکن ز بس مدحت نغز خوش — بیابد شبی برده زخلد قوام
نباید رساند جائی بنا — که از بس بلندی به گوشش [illegible]
حکیمانه از فوت احتداء ل — به نفس استادی [illegible]
ولیکن چه پروین شد از خد او — ز نخوت گراید بسوی سقام
تراهر چه از خانه جز نظم و نثر — برون شد سخن گشت رو در حرام
چنان آدم در [illegible] رسیدی — که هستی تو در خویشتن مستهام
بدین ردی حورا چو معشوقه — همیدون [illegible] کز بر وام
چنین مدح را چون توئی را بود — چو شمشیر زرین بجز بهر نیام
نباشد چو چون ز گفتار خوف — بیک ره چو گل کرده [illegible]
ترا کاندر آفاق چون رعد و برق — بباف و بتیزی بود تنک نام
چو بازاریان مرد فروشی [illegible] — که نفروشی انجت بود بی قوام
اگر مادح از چه روا گفت — چو ممدوح در سرکشی احتشام
تفاخر نمائی با صلت و شرف — که گر [illegible] باب و علام
ترا گر چو [illegible] شنیدی — همانا که بس بهتر آن غار و دام

[illegible] روی اگر هیچ دعوی کنی — بیا باش [illegible] خادم یکروبه رام
و گر نیز گوئی که در شاعری — [illegible] بوشکورم [illegible] تمام
[illegible] کس گوید چرائی فزون — اگر چه نه هم چو ایشان امام
[illegible] کس چه گوئی ز تیغ و سمند — نمائی از آن مردمان ابتسام
ترا از [illegible] دلو و درم [illegible] — کنندت چگونه حاجت کدام
بگوئی که اندر مصاف از تنم — بگریشاله ات چشم سام
بدانی رضخانت یارانت را — ز بس کرد هیجا که انتقام
بدانی مصاف که هنگام رزم — بنهی و بارش تو ارزی قیام
جز آن در صف [illegible] که راست — یکی زان سیاه و یکی لعل فام
توئی هیچ [illegible] چین او فتد — از آن خصم کش روبه در دام
عرق گیری از انف [illegible] چاک — ز ناف زمین آب کرد و تمام
در آن حال چنان شو خیره چشم — که [illegible] از اول [illegible] شام
تو در یوم [illegible] رزم جوی — برمح و سنان و [illegible] سنام
نظیر علی عیاری و لیک — تو زرمی [illegible] الخصام
نباشی بهیبت چو [illegible] — هم درع پوشی و [illegible] حسام
[illegible] بعصمت چو سیم سپید — اگر چه سپیدات در [illegible] رخام

چنین گریان بر خود و زره کرد صمصام | چمن خندان بر مغز و جگر کرد صمصام
از خجلت تب اطراف شود خاک [illegible] | وز گرد کشیده جرم شود چرخ [illegible]
چنین خاک [illegible] شود رتبت و صوت | چمن چرخ [illegible] چند رخت و آرام
از قطع سر [illegible] کند [illegible] | وز برگ لب تیغ کند [illegible] جان ز اعدام
بر همت قضاست [illegible] | ور دست [illegible] بخت کند تیغ [illegible]
ابطال جهانگیر در آید با ابطال | اعلام [illegible] آرای در [illegible] با اعلام
بر شخص [illegible] فتد لرزه مغلوج | بر لفظ [illegible] لکنه تمام
چنین چرخ شود پویه شتابنده تو جوان | چمن صبح شود چهره شمشیر تو بسام
[illegible] جان [illegible] | خار در [illegible] چمن تیغ [illegible] کام
آنگاه که از میدان آیی سوی ایوان | از حل تو و عقد تو [illegible] ابهام
کاندر کف کافی تو آن لعبت جادو | [illegible] آراسته [illegible]
[illegible] روشن [illegible] | [illegible]
در فکرت [illegible] | در ساحت میدان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | با طالع میمون و با دولت [illegible]
چنین دهر [illegible] گشت با قلاش و با خلال | گردی تو [illegible] جان [illegible]

[illegible] گر کلام [illegible] | هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
[illegible] چرخ کیوان [illegible] | چون تو بر فرق فرقدین [illegible] قدم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | حاسدان [illegible]
[illegible] | کشته [illegible] اندر همه عالم علم
[illegible] | خوار [illegible] دست [illegible]
تا بر [illegible] انصاف [illegible] جهان آید پدید | دفتر [illegible]
خسرو شکرشکن در مملکت همچون [illegible] | بار چون آصف تو [illegible]
نیست همچون [illegible] عالم محتشم [illegible] | نیست [illegible] همچو تو [illegible] محتشم
[illegible] | همچنان [illegible] گردان [illegible]
گردش گردون [illegible] همچو تو [illegible] | دیده دولت نه بیند همچو تو عالی همم
از نسیم طبع تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تو آرد در جهان پیدا [illegible] | زان [illegible]
همچو [illegible] | زین قبل [illegible]

[illegible]

چو عشق تو گشت کاهش جانم | دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر نکهت گلاب مبریزم | در دیده همی گلاب دان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم | من از تن خود همی کمان سازم
تو هندوی کش ظریف رخ داری | در هند همی از او مکان سازم
میل تو همی به زعفران بینم | از رخ زیبای تو زعفران سازم
تو ساخته در نار بر سوسن | من نار در دیده نازدان سازم
گر اندهٔ عشق کاروان گردد | من در دل جای کاروان سازم
قوت بعشقت ای صنم گشتم | خون دل چو سیب هم جوان سازم
که چون دل زلف تو بپر دارم | با مدح عمید شه قران سازم
خورشید نشانه لطف این رستم | گر زوی در هند خان و مان سازم
طبعم که مدح او سازد | شگفت اگر طبع گلستان سازم
مدحش ... سپهر دمی هر دری | از خاطر خویش جاودان سازم
گر ذرهٔ صاحب جهان کرده | ز آن از لذت صاحب جهان سازم
از ابر سخاش را نیل دادیم | مانندهٔ روضهٔ جنان سازم
چو آنکه برو رفیق او سازد | دولت گوید و چنان سازم
بار سبک است طبع او دایم | من از خلش که گران سازم

[illegible]

[illegible]

پس از او که را او را بدو همی دانیم | وزین که هست کردیم ور نکردانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد | چنانکه هست او را بعقل کی دانیم
چگونه گفتار آریم هستی او را | که ما بهستی او را دلیل و برهانیم
اگر بجوهر یکسان نه ایم شاید از آنک | از آدمیم و با جهل و نژاد یکسانیم
چو سجلان شوم و چرا نسل نداریم | ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
ز رنج بر ما خانه لبان زندان شد | برت امنه ازین روی اگر گاونیم
زبان و دیده فضل و فصاحتیم ازآنک | چو دیده و چون زبان درمیان زندانیم
شکسته بر ما گردان سپهر بیدادی | ازآن که چو مرکز بر جا فرو همانیم
هزار دستان گشتیم در بر عشق | ازآنکه ز خلق و زبان چو هزار دستانیم
نیاز نیست همی خلق را با ز جهان | چنانکه گویی ما همچنین ارکانیم
اگر ز خاک گشتیم خوب صورتها | شگفت نیست ازیرا میان دیوانیم
اگر نه دیو امند این مردمان دیو نشان | چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم
بکار حکمت مانند نور و خورشیدیم | بسیج و دانش مانند ابر و بارانیم
وصال آن بت خورشید روی نادیده | چو مه در آخر مه در محاق و نقصانیم
ندیده خوی گشته اسیر عاشق ایم | نکرده وصل ماند اسیر هجرانیم
نه عاشق صنمانیم عاشق خویشیم | نه از نگارین حوریم راز لقانیم

[illegible]

برزبانه زبان که نپسندید بجو | که بیک شعر و قوی خاطر و سخندانیم
ثنا گوییم للّه الحمد که بجای زبان | که هم ز دولت دستور بر دو جهانیم
نه از درود کرو کهی خبر داریم | نه بر فقاعی و پالیزبان همی خوانیم
سخن بر تو فرستیم زانکه دانی تو | که مایه دانش نه چون فلان و بهمانیم
بشعر دلو برآدیم داد ما تو بده | که ما چو دلو برآدیم دلو بستانیم

خواجه بوطاهر ای جهان کرم | کرمت در جهان چو علم علم
منبع نور روان آدم از آنک | چون توئی حجت از بنی آدم
ای بفضل تو نامدار عرب | وی ز اصل تو سرفراز عجم
بر جهان گسترش بسر دی دام | بر فلک نه بافتخار قدم
شد زمستان و نوبهار آمد | تازه شد باز چهره عالم
در هوا برد بوی نزدیک است | که جهان را بزه کند رستم
گرد دار سبزه دشت باد بهار | شود از لاله کوه پر سرزم
در چمن ابر و کمند هر شب | شاخ را عین باد قوه نم
یکسان روز بنده تو شدست | ملک صد دلی برفد کار درشم
چه نشانی بباغ خرمی خار | چه نهائی بجای شادی غم

همه ارکان سروری را باز | نقش دیبا کند شه مهر درم
برهمه خلق باز بگشاید | در انعام تو کلید نعم
فضل ورزی چو صاحب عباد | مال بخشی چو صاحب بکرم
بکجا را درزنی بچشم انگشت | آزرا پر کنی ز رنج و شکم
هدفت باد جان دهی بسلف | صلت سائلان دهی بسلم
برنگارد بجای مهر شرف | نام تو بر نگینه خاتم
که ز مدحت کند زمانه حدیث | که بر بیانت خود سپهر قسم
حصه بخت خود بجویم نیز | قصه حال خود بگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد | سعی و اقبال تو کند مرهم
این سخنها بگوش هوش شنو | از چو من مادح و چو من محرم
کانچه گویم همی خبر دهد است | از نهاد وجود و کون عدم
آنچه دیگر کسان ترا گویند | ما هیات ورقه
تا بباغ ارم زنند مثل | ای برست بغز باغ ارم
بسته برهمت تو مهر شان | زده بر دولت تو بخت رقم
باد بقای تو کامرانی جفت | با مراد تو شادمانی ضم
+ مشک گشت از هوای تو عالم | جز بمدح تو بر نیارد دم

[illegible]

خندهٔ باغ بین و گریهٔ ابر / که چه زیبا و نیکو اند بهم
ای عرب سایهٔ جاه تو نازش / ای فرخنده رو توبخت مجسم
صدر هر کرت بتو بزین بار / حاجت از ذوق و عمر دشمن کم
همه احوال و جاه تو منتظم / همه انعام و عیش تو خرم

من که مسعود سعد سلمانم / در کف جود تو گروگانم
نیز با بخت تازه روی سخات / من بدلی تازه روی جهانم
همه وقت باغ شکرت را / بنوا با هزار دستانم
نازد از مدح تو همی طبعم / بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادی تو / خجلم در گرفت نتوانم
بنده گو کسی برز بجد / تو چنان دان که من ترا آنم
اگر این از یقین همی گویم / بیقین دان که نا مسلمانم
ور بتابم ز خدمت گردن / مار بارا از و گزیبانم
کرده ام قصد خدمت غایت / رساند بفضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم / تا بهر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو / همه معلوم خلق گردانم

[illegible]

[illegible]

زنشم عاری ند اعراض از چنین نکبود / بجز آن کو بی اعزاز و اکرام ... غم
ترا صفت بکار ونه بکردیا رم ازا / مهت ... عید ... خلق خدم
شکیب در دل و صبر ... نه دوشت / یکی فزون شود ... نگردد کم
چه پرشود دلم از زلف عشق نگار / ز ابر چشم فرو ... چو باران غم
ستام ... بلطف ... / چه زیر زین ... چشم ... ادهم
و کر دلم ... گرم گشت ... / نه سرد ... دم کرم ... دم
اگر درم شوم ... خوار ... / که روز دولت خواجه مرا کند خرم
ثنای دولت تو سعد ... همه سعد / که هست تحفهٔ کردن ... عالم
سفای ... در روی ... / نبات ... در مغز ... قدم
زمین ... فروخته چو مهر و چو چرخ / بجای ... حسام و نوک قلم
تو ئی که ... / ... چشم نیاز و ... ستم
نه من ... مهر ... تو / ... نکت ... خم
... بهار دشمن ... / اگر نبودی مهر تو در ... حکم
بر ... خاطر تو / ... دشوار ... علم
تو در ... صدف زمانه ... / تو ... غرض ازگو ... ادم
... ضمیر تو ... منظم / ... تو چرخ را مبهم

[illegible]

[illegible]

نزدیک تو ز خار و گیا کمترم از آنک | در سایهٔ حشمت تو چو خار و گیا کنم
نی نی غریب است گفتم گرید عمر مرا | کز خدمت زمانه خود را جدا کنم
هر خدمتی که او را به تقصیر کرده‌ام | مانندهٔ نماز فریضه ادا کنم
بگذشت سال شصت اگر از عمر من | تیغم عجب مدار که وقتی خطا کنم
پرانم از خدا و فرستادگان | گر جز هوای تو به دل اندر هوا کنم
یگانه‌ام ز جهان از ره ... وقت | جز بار رضای تو به جهد آشنا کنم
چون روز و شب مدیح تو گویم ... | خورشید و ماه سایه فلک را ... کنم
از مدح و خدمت تو شوم ... | ور چه همی ز مدح ... نوا کنم
خورشید روی گردم هر که ... تو | چون چرخ پشت خویش به خدمت دو تا کنم
در خواندن مدیح تو ام ... | گوئی که در دولت ... تو ثنا کنم
اندر سپهر گردش ... | بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
از دیگران ز خاک همی سیم و زر کنند | از خاک من به دولت تو کیمیا کنم
وقت دعاست آخر ترا ای خدای | دل را آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

از ذات عطای یعقوب | تا نه رسته و تخت عالم
آنچنان شخص اگر یار ... | جان ستانند چگویم ایشان ستم

[illegible]

شاد زی ... | خاک پایش ... هنوز ... کم
هیچکس ... | که چو او ... کم
چه علوم ... | ... اند ... بهم
خیره ... چرا گیری بوجود | بهده ... چرا خوری ... عدم

تخم گشت ... مرا سخنم | که پراکنده بر زمین ... فکنم
او برویید همی و شاخ زند | من از او دانه همی بچینم
از فنای سخنی همی ترسم | که نهایت همی رسد سخنم
آفتابست همتم گرچند | عرض گشت همچو سایه تنم
بار گشته است پوست بر تن من | چون توانم کشید پیرهنم
روز کارم نشانده بر آتش | صبر تا کی کنم نه بر ... همی
هر زمانی بدست صبر همی | گردن آرزو فرو شکنم
گاه تنها شوم ز خلق بدره | گوئی اندر میان انجمنم
گاه در انجمن چنان باشم | که فرامش شود ز خویشتنم
همچو آتشکده شده‌ست دلم | مر ازان ... دم همی نزنم
گاه از تف ارژدها کردار | بر آتش همی ... دهنم

[illegible]

[illegible]

پیراهنم از خون آب دیده — چون تو ز کمالت و من کمانم
چون نافه پریشانم ار ایراک — بیچاره تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاطر من — کمتر شمر از آنکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم — کامروز نه هر گونه داستانم
بختم چه بجوید حزین از غم — این چرخ همی بها کند گرانم
زین پیش تنم قوتی گرفتی — چون نای به دو جان گفتی گرانم
امروز از نزاری و پیری — بی قوت و زار و ناتوانم
بر خم خود از جاه سعد جستم — امروز من از غم ارزانم
پس باک ندارم همی ز محنت — مغبون من از این عمر رایگانم
ای جان برادر که وا نمودی — بد عهد نبوی چو در ستانم
در دوستی من عجب همی بمانی — در جرم من همی عجب بمانم
دانی که باطل چگونه خندم — دانی بحق تو من چه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم — والله نه درست بین نه همانم
آنم به ثبات و فا که دیدی — در چهره و قامتم ولی نه آنم
بیگاه و دوان و نحیف و زردم — گویی به مثل چو شاخ خیزرانم
از نحو چو بی جان فاله شخصم — وز ضعف چو بی شخص گشته جانم

[illegible]

[illegible]

این بار بلا باور چون در آیم — گر بگذرم از راه دهی قطبانم
لا بد و توهم پیش چشم دارم — گر من خود در انده پیکرانم
ار جو که چه دید از تو بیستم — بر تو من همی گهر فشانم
رستم که تلافی بعد از آن پس — گز رنج و عنا کم سخن نوانم
تو تشنگ نگار و زر بر نشان — من عاج لستیشاک بر نشانم
دانم سخنم عزیز می داری — دانی که چنین سخن عزیز دانم
دانی که چو مایه رنج می پیچم — تا نظم و نثری بتو همی رسانم

از کرده خود همی پشیمانم — جز تو به ره دگر نمی دانم
کارم همه بخت می بجنباند — در کام همی زبان بجنبانم
این چرخ بکام ما همی گردد — بر خیره سخن همی چه گردانم
در دانش تیز هوش بر جیسم — در خبث کنند سر کیوانم
که خسته آفت لها و ز م — که بسته تهمت خراسانم
تا زنده ام ابر عجب مجوسم — تا مرگ مگر که وقف زندانم
هیچ کشیده در بخت من — در محنت درد و بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت قضای گریبانم

[illegible]

[illegible]

ارزد من کوهری فرو ریزم | گر آستین ز طبع برفشانم
در غیبت و در حضور گردیم | در رانده و در سرور یکسانم
در ظلمت عزل روشن اطرافم | در زحمت شغل صاحب ارکانم
با عالم پر ز ده همی بازم | داور سر و ر سر همی خوانم
و آنکه ز گشم همی دعا را و | بنگر چه حریف آب دندانم
بسیار نگویم و بر آیم | زان پس که همی نشان بریکجانم
کس را در من سر بجنبانند | پس من ز رشی چو ابلهان چه جنبانم
و الله که چو گرگ نیغم و الله | بر خیره همی نهند بهتانم
گر هر کز ذره کجی باشد | در من نه از آن سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم | اولو قضا تسبیح ویرانم
بر گنبد سپهر باز بنیادم | بشکست زمانه باز پیمانم
در بند نه شخص روح میکاهم | از دیده اشک مغز میرانم
بیهش نیم و چو مرجان باشم | مرغی نیم و چو مرغ نالانم
هم طبع شده قبول غمها | هم یافته رنگ زیر بارانم
چون سایه شدم ز ضعف در محنت | در سایه خویشتن هراسانم
با چنگ زخم گرفته گویم | با کوش خم گرفته چوگانم

[illegible]

[illegible]

از محنت بار خر مرا یکره | گر چند بدست غم گروگانم
هیچ نجهی مرا کران کشتر | دانی که بهر بهای ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم | گر چه سخنت بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم | این بیت چو حرز دور در میخوانم
فریادم رسید ای مسلمانان | از بهر خدای اگر مسلمانم
گر پیش بکردش غلش گس کردم | هم پیشه هدهد سلیمانم

روز تا شب ز غم بد افگارم | همه شب تا روز بیدارم
روز و شب یکسان چرا است | راست گویی بر آتش و خارم
از نور دیده و رجوی بکشادم | تا برخ زعفران همی کارم
بدل شخص جان همی کاهم | عوض اشک خون همی بارم
همه ها یکان همی شنوند | گریه سخت و ناله زارم
بسته این سپهر رزاقم | خسته این جهان غدارم
کین سینه میکند همی روزم | و آن بتر میکند همی شام
نه بدان غمگنم که مجوسم | نه بدان رنجه ام که افگارم
سخت بسیار بوده ام بیمار | جز بود است سخت بسیارم

[illegible]

[illegible]

با مبارک خیال تو هر شب
غم بهر زار زار بگمارم

تا بریدم ز تو رفیق غمم
تا جدا زیم ز غم تو خوارم

بر تو که زنده کانی ...
زنده کانی همی نه پندارم

تا جدا ماندم همی نکنم
کاسد آنکس که است بازارم

منکر نعمت تو دانم شد
که شنیده است هر کس اقرارم

فخر جویم همی به نعمت تو
در چه هست از جهان علیه عارم

صد هزار کرد من بهیمت شد
چون جهان پر شده است زا آثارم

در به بندم نتوانم رفت
میرحسن در زمانه اشعارم

از غم و رنج بر دلم کوهیست
تا برین خشک بند کهسارم

خار اندام گشت بر هر تنم
موی بالیده گشت دستارم

روزی دارم اندک و همه سال
در میان بلای بسیارم

گر گزیر فرار معذورم
که درین تنگ بقعه چون مارم

الم و زار زیم ندادد سعد
ای عجب تندرست بیمارم

چهره شد بر جوانیم بهار
قار شد شیر و شیر شد قارم

در ضعیف چنان شدم که ز تن
در بلایست به پیش اسرارم

لیکن همه میرسد ز محنت و رنج
کین بجان مرا خریدارم

[illegible]

[illegible]

ای ترک با جنگ برفرازی یکی ز سر
برخیز تا بدر ده و در جنگ فتح دان

بهمن خسروان جهان را ...
بر تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان

مسعود بانش هر کز فلک او
از اینهمه بار شد صورت خزان

شاهی که تیغ او در راه است ...
شاهی که تیغ او علاء حضرت بو عثمان

اندر ره کمانش پی ... یقین
و در دیدم تغییش ... کمان

با جولو راه ... گشت بدرقه
بشکست کاروان ... کار

درماندگان کم در ... او
از ... کاجت ... دهد خمان

برستگان بی بصری را عطای او
... در ج الحمام نویسد حفظ امان

شاها زین ابوت ... ملک تو
آسان ... برآید

امن است بر تو ... ملک تو کار بند
عدل از در حوالی تخت تو قهرمان

دست همی زنین ... کند زرر
تیغت همی هوا را ... کند ز خان

مرو جود جی کمش تو ...
معدوم شد ... گنج شایگان

عدل تو ملک را ... سخت ...
... عدل ... نیک مهربان

از دست تو ... تیغ تو با
... کار تو ... تیغ تو ...

گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر
زیرا که دستبرد تو ... همی عیان

... جلالت تو گوید ثنای تو
... روز کار تو ...

[illegible]

که کوه زیر بار تو کمر از زر ببست
که چرخ هر کجا که تو کردی همعنان

بر کشور ... درویش ...
سالی هزار ... به توفیق پاسبان

بر ... طارمی ... هفت روز
بر کوه ... هفتخوان

خلق ... آدمی ...
با دیو هم طبیعت و با جغد همزبان

تا که ... تیغ جمشید ...
تا که عزیز ... کمان

وانگه ... خاصه ...
در پیش ... گنبد کیان

بسته کمر ز هیبت و از بیم تیغ او
جز تیغ آفتاب نیفکنده زیر ران

از فرق او طلوع نمود ستاره
هر آتشی که کرده بد و مرد دیده بان

چون بنگرست ... پیش
از راه کهکشان ... کهکشان

یک خرده ... خرده
شاید که در سخن دهم آن خرده را بیان

... آهنگ
دل ... نردبان

شمشیر آبدار تو در حین ...
ز آتش و سایه ... دخان

از خون تازه یافت زمین لعل ...
و زگرد تیره یافت فلک ... طیلسان

کشتی چو ...
شستن ز کفر و شرک جهان ...

... حسام تو گشت ...
بر پشت و سینه لاله و بر چهره ارغوان

تا ... یک ...
تا ... عرض دشت ... کوه استخوان

از جمع سرافرازان در جهانگیرداران
پیش از که ... بار ... کین

سلطان جهانگیر ... جهانداری
کت قدر فلک رتبت بگذشت ز علیین

شاه ... فرمان ...
در عرصه ملک ... فرزین

هست تو چو ...
چون رستم و چون ...

ایوان سلطنت ... تیغ تو ...
اطراف ممالک را عزم تو دهد تسکین

عدل تو ... جاری ...
از عدل تو ...

از فضل تو ... مجلس روشن ...
در ... آیین

از پایه عرفان ... پایه قدر و جاه
از رتبت تخت و تاج ...

نوروز ... فتح و ظفر ...
بنگر که ...

هم گفته ... در باغ ...
هم ...

تا ... کوکب
تا سبزه ... بستان تا ... نسرین

... از ... آید ...
از ملک ... همه تزیین

همه زمین و زمان ... آبادان
با پادشاه زمین ...

ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم
که روزگار ... سلطان

خدایگانی منشور ... توقیع
جهان ستان ... نام او ...

بران سپاه و بدان خواسته فزونیت شد | بکشت در سر سهو مشغوله و فیضان
نه نیم ساخت کران ز نهر نهفت کشت | تهی نشاند بشن اگر چنین کند کیوان
بیا بهار بندی ستدش با زوال کیب | بگردان اندر طلوع شد ز خسف شان
طلوع آمد چو نجم و نجم نام وی است | غروب بخش آرد پس از طلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد | هر آن ستاره که با آفتاب گردد قران
کدام خصم ز هندوستان حصار گرفت | که آن ز دولت سلطان بدون نشد ویران
نه نیند بخشش ار حال قتلغ و بر نی | نه عبرت آفاق او را ز پنجود بیابان
نه از نهادن پای آمدش که درد ستور | چه ره گرفت چه اقرار کی جبر طغیان
زند دوخت به پس پالیکان و گر دشت | بر آن کمان بر افروخت او ز چرخ کمان
ستدش فرو رفت آن سو بهی ذحل افلاک | فرو گرفت به زیر کف بلبلی دستان
همی بجوت کهن درخت همچون شیر | همی بکوشش آتش فشاند چرخ نشان
غریو کرد خسرو چه گرد حصن کشت | گرفت سخت گریبان بخت او خذلان
سعادت یاری او را فرو کشید در حصن | بغار دست وی چون شکار ولان
شکوه شاه بجم گردید کمانش پشت | کلوی او به زه اندر کشید همچو کمان
ز بود سانه حصار بجگر سر بجو | گران در حصن حصین تر بجو در کیهان
خیال آنرا کرد حسن کرده ابد قیاس | سپاه او در آن کشتی چو دیده بجو گران

در آن عرصه عرب با سپاه چون طوفان | ملک مظفر گشته چو موسی عمران
بدو شکسته و بحر شکسته هم فرو خورده | بدست شاه جهان از خصام چون ثعبان
رفت جو روزه مه محمد عباس | چه شرح دل بود ان دم نه صد هزار زبان
چه صعب حصن دارا آسته حصاری دارا | که یک بجو کسری پاره گشته از ستخوان
چه کوه سنداران که بعد از جنبش | چو چرخ گردان لیک بعد از هر دیان
نه از فراخی پهنا او ربطش باک | نه از بلندی بالای او رنده باران
چه قصد کرد به پیکار و رزم او خسرو | چو حلقه گشت سپه گرد آن حصار کلان
زبسکه خون بلاد آتشکده سپاه خسرو گشت | چنان شد همه پر شقایق و نعمان
نهر بر دیده او در اسپاهای ملک | با آهنگ ای پیش خسرو ایران
عذاب دارد با آن خزانهای قدیم | از انحصار چه بود آن شهرها جهان
زهی بدولت تو چرخ گشته تمکین | زهی حضرت و فتح تو دهر گشته ضمان
کدام نقد که رایج بنوبت از گرهان | کدام گنج که حاصل نگشت از یزدان
نه بی رضای تو چرخ همی کند تأثیر | نه بی هوای تو گردون همی کند دوران
همیشه تا بود اندر جهان ظلام و ضیا | هماره تا بود اندر زمین بهار و خزان
چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند | چو روزگار بگرد و چو کوهسار بمان
برزم بنده نواز و برزم خسرو بند | بجود گیتی بخش و به تیغ ملک ستان

چرخ قدر ولی بدوست ابند — تو چو سر عدو ارست زبان
آلت بزم و گوهر نصرت — آفت حقد و فتنه خفقان
باره او بعزت زار و نزار — بی روان پیکری روان و دوان
سبع‌زاریست با هزار قرار — ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تاب یافته تیر — سر او همچو آب داده سنان
رویش از خاک دیده دیده پر — تنش از آب یافت زور جوان
بازکرده دهان سخن گویند — او بجو گنگ بازکرده دهان
رفتن بلاهت جسته لبر — خدمت شاه راست بسته میان
کار دولت همی بیاراید — هر دو در دست خسرو ایران
پادشه بوالمظفر ابراهیم — آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر — وانکه از چرخ شایدش ایوان
خسروی تو چو آسمان برین — مملکت تو چو روضه رضوان
آسمان از تو گشت زیب — مرکب او چو برگشاد عنان
دشت سالکوه است مرکب او — که از او عاجز است باد بزان
از همه سقطها شدوست ازین — که تنگ در نیایدش خذلان
ای تو زنده ملت اسلام — ور تو تازه سنت ایمان

که براطراف بوی ازعمال — که بدرگاه بوی از اعیان
دختری خرد دارم و پسری — باد خواهر بوم هندستان
دختر از اشک دیده نابینا — پسر از زور کار سرگردان
سر چیلی سر ز خویش و پیوند — بسته در خدمت تو جان روان
همه خواهان ملک و دولت تو — در سعادت ز ایزد سبحان
ای رهانیده خاطر ازین بلا — بنده ساز ازین بلای بازرهان
کردم تنگ و طبع مظلم کرد — تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت — تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت بسیار است — ذره رحمت تو صد چندان
بامید آمدم بحضرت شاه — راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از که جویم عز — بنده شاهم از که خواهم نان
تا کند لعل روی لاله بهار — تا کند زرد روی برگ خزان
تا بود بر سپهر هفت اختر — تا بود در جهان چهار ارکان
ملک عالیست باد در طاعت — چرخ گردون در فرمان
شده با فتح رایت تو قرین — کرده با عدل دولت تو قران
باد آن را که کج رود با تو — راه در فنا ز خویش چون سرطان

ای نوازخلق چمن خرد بروان | وی نوازخلق همچو سرو زبدان
بنت رای ترا غلام و خطا | بنت حجر ترا حجاره و منن
مجلس نور تو بت چمن روز | صفهٔ نور تو بصف گلشن
سند از روی تو بوز چو چمن | مجلس از لفظ تو چو در عدن
مجلست جز خلاف را منبع | در کفت جز نیاز را مامن
شک ز خاک زیر پای و لیت | بارش در کف عدوت رسن
دشمنت را نمانده یکتن درست | دوستت را نمانده یک دشمن
ابر و خاک که شتاب و درنگ | نار و آبی چو رای و توسن
با رفیقان بهشت مهمانان | عهد تو مورد گشت در دست سمن
در مصاف تو از شهاب سهام | نوک ذکر تیغ آهریمن
گر عدوی تو آفتاب شود | نهدش خشم تو بچشم پرن
از نهیب شکستن و کندن | سر او کهربا و گردن تن
با سر تیغ و گردن گرز ت | گردن سرسری و سر گردن
ناخ تیغ تو زر انده است | هر دو متین گرز از سر او زن
زانکه قربان تیغ و ناخچ تو | ترک و خود است و غیبه و جوشن
ای تمامت پشت رزم نهاید | کز بلا رزم زنده پشند بهمن

بازوی دولت و تاج شرف ملت | شیرزاده شه پیل افکن شیر اوژن
آنکه در خدمت گیتی کش بنده | و آنکه از طاعت گردان نکشد گردن
سبلت جاهش در دهر بود شکر | رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن
لطف خلقش را چون آب شده آتش | خف باس شاخ چمن موم شده آهن
ننگرد درخشش گر خزر بود معصد | بگذرد درخشش گر کوه بود آهن
دست طوس را هیبت سزد بابک | فرق خورشید را خورشید سزد گرزن
روز بزم او یادی نکند از حاتم | وقت رزم او ذکری نکند از بیژن
تا بود دولت تا حقب بود در سر | باد در نعمت تا روح بود در تن

این دولت و این نعمت و این خلعت سلطان | پاینده کناد ایزد بر خسرو کیهان
محمد ابراهیم شهنشاه جهانگیر | آن داده بخوان و ملک و دولت سلطان
سلوی که چو او ابر نبارد که مجلس | گوی که چو خورشید نبیند که میدان
شربت گهر تیغ است و را ناخن چنگال | ابر است که در است در او قطرهٔ باران
ای آنکه بر تیغ تو مغز نه چو مغز | وی آنکه بر تیر تو خفتان نه چو خفتان
تو تیغ و ترست که داشتن ملک | بر ملک نباشد بجز از سیف نگهبان
در بزم ترا معجزهٔ عیسی مریم | در رزم ترا معجزهٔ موسی عمران

[illegible]

هر بیت که چیستی بنداز رزم رفت | در وقت زدن بر بلارک خواه تو پیکان
خواست خداوند از مدح تو شعرم | زیرا که همه عالم ازو گردد حیران
با این همه از وصف تو عاجز شده ام | عاجز شود از وصف جهان گرچه سخندان
دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس | مدح تو نگفته است که عاجز نشود زان
زین خلعت فرخنده تر از وصف چه گویم | کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
آراسته گشتی بتن شاهی کو را | اوتاد و بنا او بجهان همه بهر آن
از شاه همه شاهان زیبنده شاهی | زیبد که خلد بشر از کنند گردان
تو خسرو ایرانی و از شاهی تو خلاق | شاید ز تو زیبد جهان یابی سالاران
دانی که خداوند جهان سلطان از تو | سالار است و لو بی سجده او در ایوان
بکذرد بهر نیت ز مهر تو تن او | خلعت در و بحر تو جان تو تن جان
حضرت بری همه ساله بود و سعی تو | خلعت پس بکه بر چون قطره باران
خرم بود و تازه ازین دولت عالی | خرم شود از ابر بهار خرم بستان
تا از فلک گهر خورشید نیابد | واز فزون شود از تابش او گوهر در کان
با در تو خورشید و زلو تابان عالم | مانند کان گشته پر از گوهر الوان

مقدمه چون در آمد لشکر بنان | بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان

[illegible]

[illegible]

شکفت بیست از آتش تیغ او که | از آب باشد ویران جهان و آبادان
در آن زمان که بتاب آید آتش تیغ اندر | سنان برق درخشنده لعل باران
چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت بجز | ز روی جوشن و بر گستوان همه میدان
چو سایه گهن از حسام چون خورشید | چو چرخ شود ز در رزم چو تابستان
ز هول طعن در افقد بنیزه ها لرزه | ز بیم ضرب در آید به تیغها خفقان
حسام در دل هر کس ساختگی چو نار در کوره | همو در سر هر کس چو تیک بر سندان
خدایگان اندر آن زمان کو نی | هزار دل او بی ها هزار دارد جان
ز زخم تیغش چون بار در قفس باشد | بپیش حمله او در تن علو روان
ز تیغ و حمله او زنگ و سعی دشمن او | چو لاله گردد از خون و چون زر اندر کان
بگرز بر سر و چشم و دهانش پوست کند | ز تیغ و تیر کند تنش پر ز چشم و دهان
ز بهر دیدن دیدار گفتار شاه | درین نه پیکان دیده در آن ز تیغ زبان
خدایگانا دانی که چون ترا بیقین | بگه گیند بهر نوع برتری ز کمان
اگر ملوک بخوانند کارنامه ملک | نخست نام تو بینند بر سر عنوان
سپهر هشت شود چون کنند صدر تو باز | بهشت نه شود آنکه گستری ز خوان
تو غنچه باشی و بیچاره شدن ز تو شراب | تو بدره بخشی و بی شغل شاد شود زان
ز بهر آنکه جهد تو عدل تو شکفت | که از عنا نرسد بیم فکند حملان

[illegible]

شربتی بخش خورده شاه زمین ... شاه محمود سیف دولت و دین
تا که بخشش جواب او شد پاک ... شد متین شخص او چو کوه متین
کرده آیین خسروان بزرگ ... خسروان را چنان بدست آیین
نوبهارست کفت بخشش باده چه خوش ... قدح بخشش شهریار زمین
بست بر گلبنان ز گل حجله ... در شکوفه درخت را آذین
نوبهار از برای شاه براه ... بار گسترد سوسن و نسرین
شاخها از برای خدمت ساز ... کوز کردند پشتها همه کین
لالها از برای شربت ساز ... یافت در طرح پاک او تمکین
چون ملک بخشش کرد شربت ساز ... خویش شاند با قوتین
تهنیت کرد شاه را قدحش ... کرد روح القدس بر او تحسین
خسروا از برای تو رسانید دست ... رایت خسروی به علیین
تا بروید ز بوستان سوسن ... تا برآید بر آسمان پروین
تا بود زلف نیکوان بر رخ ... حلقه در حلقه گشته چین بر چین
شاد بادی ز عمر و دولت و ملک ... هر سه باشد با تو گشته قرین
فتح و اقبال بر تر اپس و پیش ... نصرت و بخت بر یسار و یمین
بر تو فرخنده باد و فرخ باد ... از شهنشاه شربت نوشین

ای بحاله قدر تو بر تارک جیوق پای ... همت عالی تو با مشتری کرده قران
خلعت دولت شهنشاه جهان از خاصه خویش ... از نسیم او همچنان چون غنچه شکفته بوستان
کرد بر گوش بی شاه دست پروری و عزت ... نام تو خسرو که کردی در جهان صاحبقران
همچنین بادت شهنشاه زمانه همچنین ... فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان و بر زمین تابد آفتاب ... تا بپاید مرکز و بر وی بگردد آسمان
شاه بنده و شهر گیر و بادت بخشش داد و خود ... دیر زی و شاه باش و ملک دار و کامران

بنام ایزد چون بقصد حضرت سلطان ... رهنمون ستان چه بازآمد امیر شاه کیهان
ملک محمود ابراهیم امیر عالم و عادل ... که خورشید جلال است و سپهر سلطنت [illegible]
شهنشاه غازی پناه ملک بوالقاسم ... که سیف دولت و دین است و [illegible]
همی راند او سوی ایران سپه فیروز و بهروزی ... کشیده رایت نامش سر بر تارک کیوان
مجسته طلعتش تابان میان موکب و لشکر ... چنان کاندر کواکب ماه گرد و نده تابان
چو خورشید درخشنده بجاه سیر کرد در مغرب ... شده فیروزه گون گردون میان دیده کیهان
سپهر نیلگون کهن لباس از نیلگون [illegible] ... زمین کهربا گون را شد رخ [illegible]
بچنگ بعد از آن شب سیاه آورد [illegible] ظلمت ... فروزان روز [illegible] شد ز ابریشم [illegible]
شب تاری بچنگ اندر کمان باز کشاد [illegible] ... زده برسا جگر خویش [illegible]

بجوی اندرش سوی آتش چو زلف دلبران پرچین — بدشت اندرش شعله مانند پشت پیلبان چوگان
نه جز خار خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین — نه جز باد بران رهبر نه جز شیر ژیان رهبان
پدیدار آمده کوهی چو ریش محکم و عالی — تنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از کیوان
نه جستم چرخ چون جستن بگفتم هیچ چون بیابی — [illegible] خلق [illegible]
چه بگذشتی بدین جای که صعب و [illegible] — ازینگونه بیابانی گذاره کرد او در سال
همه کار [illegible] چه باشد یار تو دولت — بهر راهی توان رفتن چه باشد ناصرت یزدان
بهر جایی که بگذشتی بهر راهی که بنشستی — شدی [illegible] سنگ اندران [illegible]
شه غازی ملک محمود آن [illegible] — سپهر فر [illegible] آمد بنام ایزد سبحان
شهنشاهی که او داده سریر ملک [illegible] — خداوندی که زو گشته قوی ارکان ایمان
[illegible] عالی شده ملت — [illegible] موکب [illegible] سلیمان
[illegible] — کند [illegible] خدمت [illegible]
همه سیاره دنیا به پیش کف او اندک — همه دشوار عالم [illegible] تیغ او آسان
همیشه از فر خسرو و این فرق جاه تو — همیشه عز و جاه او [illegible] جاوید ان
رسیده [illegible] نام او بهر شهر — [illegible] امیرالمؤمنین [illegible]
خداوندا تو آن شاهی که پیش تو [illegible] — سخی حاتم طائی [illegible] رستم دستان
[illegible] امیرالمؤمنین [illegible] — [illegible]

هر آن نعمت که ایزد آن کرد اندر ساز [illegible] — بر آن نعمت [illegible]
چه بجهد برق تیغ تو که ابر رزم چون بارد — زمین از کارزار تو شود پر لاله نعمان
بهر بیشه که گذری ز سهم یوز و باز تو — بریزد [illegible] بر آید شیر را دندان
ترا گشته همه کار [illegible] که پیش آید — گذر کن [illegible]
گرا بود از شهنشاهان چنین فرزند [illegible] — که دیده در جهان هرگز چنین [illegible]
خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی — بجا کرده است این اکرام [illegible]
فرستاده [illegible] — ز خلعت خویش خلعتها که فرهنگ [illegible]
سلاح [illegible] — ز تیغ و تاج و گرز و جوشن و خفتان
[illegible] بزم و رزم شایسته — همه چون سرو در مجلس همه چون شیر در میدان
همه با تیر هم [illegible] همه با تیغ هم [illegible] — همه با شیر همشیره همه با فیل همدستان
[illegible] مرکب تازی [illegible] — همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
بتیغ کوه بر چون سنگ [illegible] — میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان
همه [illegible] چرخ بر کوکب — [illegible] پروین [illegible]
عماری [illegible] زیر و بالا [illegible] — [illegible] کرده [illegible]
[illegible] — ز هر نوعی و هر جنسی کرده [illegible]
[illegible] — بسوی غزنی [illegible]

حمدی بویا شنگ بوی تنکها بر مکها | باد می وا ابد بر بوی کاروان در کاروان

تا خزانی بار سوی بوستان کرکشید | از نهیبش گشت بوستان چون زعفران

هرکجا کاکنون بسوی باغ و بستان بگذری | دیبه زربفت بینی زیر پای اندر گران

از خیال باد بر بالای شد برگ درخت | تا شد آب جوی همچون تیغ شاه کامران

یا بهیبت باغ و جامها بپوشید زرد | [illegible] زند خواند ز زندان [illegible]

تیغهای آبداده برکشیده از غلاف | خوبهای زر که او خاله در میان

خسرو روی زمین مالک ملک برکشید | در مقدم آب زنگار [illegible]

سیف دولت شاه محمود ابن ابراهیم | جانهای [illegible]

خسرو خسرو نژاد و شهزاد پهلوان نسب | شهریار پر هنر [illegible] پادشاه [illegible]

پیش حلم او زمین همچون هوا [illegible] سبک | پیش [illegible] او هوا همچون زمین [illegible] گران

از نهیب گرز او در چرخ گردد [illegible] | در سر [illegible]

از کشش [illegible] گاه [illegible] | و ز هیبت [illegible]

از فر [illegible] | زنده [illegible]

کوه و [illegible] آفتاب و آسمان خوانم ترا | کوه [illegible] و آفتاب و آسمانی بیگمان

تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر | گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان

تیغ تو چون برق [illegible] در میان کارزار | مغز [illegible] در میان [illegible]

دردا که هجر یار گشتم پردو [illegible] | غمناک از روزگار گشتم مخبون

یا چشم هر کجا که باز بینم [illegible] | و رخ گلگون یار و لب میگون

یا که با تم رجود عشق [illegible] | یا که بمیرم ز درد عشق همیدون

[illegible] آنگه که [illegible] جانا | تا چه [illegible] ز ناله وار [illegible]

خار مغیلان مرا چو بار [illegible] | برگ درختان مرا چو میوه [illegible]

بسته میان [illegible] | درخم [illegible] دیده [illegible]

گر بندی آتش دلم بحقیقت | راه [illegible]

از غم [illegible] دیده گریان | [illegible] کوه [illegible]

[illegible] غزل [illegible] | بار [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] | آنگه [illegible]

آنکه بدو تازه شد [illegible] سکندر | [illegible] زنده [illegible]

همت او آسمان [illegible] خورشید | [illegible]

ذکر [illegible] نام [illegible] مبارک | خلعت [illegible] همایون

[illegible] | [illegible] دیگرگون

تیغ [illegible] رفع | از تن [illegible]

دادش تا که [illegible] | هرکز [illegible] قصیده [illegible]

[illegible]

بنده مجلس نوشته شعری

طبع هوا گشت دگرگونه شد جهان | حالی زمین دگر گشت از گشت آسمان
از سیاه کوی از چرخ لاجورد | کافور ریخته بارد بر باغ و بوستان
باد خزان برآمد از هر سوی چو تیر | تا گشت شاخ گلبن خمیده چون کمان
تا آب همچو آینه [illegible] شاخ گل | چون روی دوست لعل همی بود بوستان
ولکنون ز هول باد خزان گشت [illegible] | برگش چو [illegible] زعفران
رویش [illegible] رنگ [illegible] | و آبش [illegible] روشن [illegible]
تا تاج زر نهاد بسر بر درخت [illegible] | گلبن [illegible] کمر زر [illegible]
تا شد چو روی [illegible] | [illegible]
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد | پوشید [illegible] آن
تا پر ستاره بود ز گل باغ [illegible] | پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
اکنون که برگ شاخ چو خورشید زرد شد | بلبل چو پاسبان [illegible]
چون گشت شاخ [illegible] | چونانکه بود پیدا آنکه [illegible]
از [illegible] همیدون چنین بود | کین [illegible]
گویی که کاروانی از زعفران | آمد ز شاخ و باد بزد راه کاروان

[illegible]

عشاق

[illegible]

در وصف کردهای تو حیران شود خرد | در نعت دادهای تو حیران شود بیان
آمد خزان فرخ شاها بخدمتت | [illegible] و باغ [illegible]
در بوستان بجای گل و لاله و سمن | آمد بنفشه و نرگس و نارنج بیکران
از ارغوان [illegible] | می خواه ارغوانی بر یاد ارغوان
وخنده [illegible] مهرگان و مهر | بگذار [illegible] مهر و مهرگان
تو بر سر [illegible] | تو با هوای خویش و عدوی تو با هوان
تو سرفراز خسرو شاهان [illegible] | تو شاه شاهان و آنکه بتو شاد شاهان
جاه تو بی تغیر و ملک تو مستقیم | عز تو بیکرانه و جاه تو جاودان

نگر که [illegible] | که جای [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | تنم [illegible]
بر و جانم جانان [illegible] | که دیده [illegible] جانان
عجب [illegible] که در تن من | مرکبست [illegible] از چهار ارکان
چو شد حرارت عشقش [illegible] | ازین [illegible]
[illegible] | [illegible]
جان [illegible] | [illegible] پایان

[illegible]

[illegible]

هر آن دیار که ویران کند سیاست تو — فلک بنا کند و گردش بمرکز آبادان
ز رایت همه نخوت دهر برید — ز لطف الت همه مشکلات چرخ بیان
به پیش دست تو بسیار ره کار اندک — به نزد تیغ تو دشوار ره کار آسان
همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن — کند گردون زمین آسمان همی گردان
بقدر و رفعت مانند آسمان باش — چو آسمان روان بر همه کسان فرمان
سپهر با تو کرده مملکت بیعت — زمانه با تو بسته تخت خسروی پیمان
بعز دولت عالم تخت خسروی بسپار — به تیغ نصرت گیتی ز دشمنان بستان
بساط خسروی اندر جهان فرو گستر — علامت ملک از سپهر بگذران
بران بباغ جلالت سرای که فتح — در و بگستر از انصاف و عدل [illegible]
بکام خویش بناز و ز عمر خود برخور — بکام دل همه یاری و بر دنیا بمال
تو شاهانه و سلطان عالم ابراهیم — ز روزگار تو همواره شاهان سلطان

بگذشت زیش ز نگار من — با بر سمور و باخز [illegible]
تابنده نیکوی ز روی چون ماهش — چونانکه مه از میانه چرخ
چون سرو و سر و برسته در زهره — چون ماه و باه بر گل و سوسن
آن روشن و تیره عارض در لفش — چون زر زدی بر زر ولای [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا دست تو چرخ و فا بجست شاها — از رخ زران گرد بری شده خذلان
اینجا ز نهیب رزد چون شمشاد — واینجا ز نشاط سرخ چون زرین
ای شاه جهان تو نیک کار و داری — چون رستم و طوس و نوذر و قارن
لشکر کش و قلعه گیر و دشمن کش — یل افکن و شاه گیر و شیر اوژن
تا هر ساعت ترا یکی بنده — فتحی آرد ترا ز بهر معدن
انگس بر آن نخار خطرا [illegible] — وز امر و مثال تو کشد گردن
بنیاد کرد در کاب بر پایش — طوق گردش جیب پیراهن
تا دایم طبع سنگ مقناطیس — از فرو شد به پیش گشته آهن
چون آهن و سنگ سوخته بادا — دشمنت به آتش غم و شیون
جفت تو همیشه دولت عالی — یار تو همواره ایزد ذوالمنن
این شعر بر آن طریق من گفتم — ای فتنه برزن آستین برزن

دوش تا سحرم همه شب من — غرق گوهر همه سیاه سخن
بستر ز آن سپاه [illegible] دیدم — از لباس سفر برهنه بدن
ای راستی سخن بس [illegible] بودند — این نقض کرده به یک تن
پس از این دل که هر یکی بنزاد — بر هم زد خواهد ایزد ذوالمن

[illegible]

[illegible]

باز گنجشک سا بود فرمان ما | شیر روباه سان نهد گردن
میکنیم کار و کار فرما یم | هستیم اندر جهان تیغ و سن
چو شنیم اگر شود سان تیغ | تیغ گردم گر او شود جوشن
زآنکه تن من همی بود نعف | زانکه ملک شاهی بود بخشان
کاندر آید همی بطبع ملال | وانداز افتد همی بصبر شکن
رایت کعد سپهر کج رفتار | رام گردد زمانه توسن
گر بخواهد خدایگان جهان | شاه محمود پادشاه زمن
پادشاهی که زیبدش که بار | ماه و خورشید یاره و گرزن
او بجاه است گز سخاوت او | هست بر نیکخواه او گلشن
سایل بزم او شود حاتم | کشته رزم او شود بهمن
چون بباران در و غا بر انگیزند | ز آتش رزمگاه چه فتن
ای بهنگام حلم صد احنف | در بهنگام رزم صد بیژن
زیر بالای تست حزم خرد | در اوصاف تست غایت فن
باطن دشمنم چو ظاهر مرتست | باطن من چو ظاهر دشمن
عود و خیدان چه هر دو خوشبو بند | بر زمین هر دو را یکیست وطن
چون بر آتش رسند هر دو بهم | بنو فعل هر دو چون جدا کن

[illegible]

چرا اگر بد چشم و چرا نالد تن
کزین برفت نشاط و ازان برفت وسن

چنان بگریم کش دشمنان ببخشایند | چه باکم آید از دوستان اهل وطن
ز رنج و ضعف بدانجایگه رسیدستم تن | که رأیت نامید کرد خطاب گویم من
سوم شوم ز غم و بیرهن همی بدرم | ز بهر آنکه گشتن تن است پیراهن
حکیم شیم و بدر در آهن کردم | نجات آتش از بند چو از آهن
لبان بیژن در مانده ام ببند اندر | جهان بمن شود تاریک چون چه بیژن
برم ز رفت تو چون سوسن آکنده | تنم چو سوزن و هیچ چو چشمه سوزن
نه بچو بارم از شرم دوستان گریان | نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
دو دوازده هجران گذشت بر رخ من | شب سیاه ترا اندرون ورای ایمن
نمیک شاکر یابان صبح گردان | در شب دراز همی گو بر هوا داین
طلیعه پرچه رفو گرد لشکر شب | زرافت نقش نبات سهیل یمن
هلال گرفته ز دیر دامن شب | تن بسبع و غذب و در گرم دحل
در آن تفکر ماندم که تا بسی رود | نگاه این شب تیره چه خواهد زادن
از آنکه هست شب آبستن و همه اندر | که ماله جنین چه زاید آبستن
گذشت پاره سحرگاه و از نهیب فراق | فرو نیارست آمد بر نی انگیختن

[illegible]

[illegible]

نو بنا نو اقبال چون بدان بروان — بتو بماند تا باشد چرخ روان ببدن
بدشمنان بر روز سپید روشن باد — سیاه گوی چون شب بصارم روشن
چه سوز رزم تو بر طاقهاء خزان باشی — زتیغ چگونه کند ذوالفقار تو گلشن
برنگ تیغ تو شد آنجا کینی سبز — زبهر آنکه دارند ماهیان جوشن
حرام تیغ خون ولیه خنجر تو — ولی حلال بتو خون هر انکه دشمن
زبیم تیغ تو دشمن نمانده در گیتی — زجود کف تو گوهر نمانده در معدن
چگونه بر دست بجود لی گوهر — چگونه آید تیغت برزم بی دشمن
مگر که وصف تو جانت کشش بالا — مگر که ذات تو عین بت کش نباید عن
سخن ورستد اوصاف تو همی شور — بمجلس تو نشانم چه نظم گهر
لکن نکو اوصاف تو مرا یارس — چگونه یابی در خور ثنات سخن
همیشه تا دمد از روی سپهر آتش ماه — همیشه تا ز ابر کنج باغ بوی سمن
خجسته مجلس تو بستان خرم باد — درو کشیده صف نیکوان چو سرو چمن
بنجدت تو همیشه فلک بسته کمر — بخدمت تو بهاره جهان کشاده دهن
سپهر ساخته از بهر بستانت تاج — زمانه ریخته از بهر دشمنانت کفن
همیشه موکب تو سعادت و فتح لا ماوی
همارة درگه تو عدل و ملک را مامن

[illegible]

تو بلها و رو و همه تو بسر اندیب — تو ببل ارام و سهم تو تجراسان
بسته ایام بالطاف تو رحمت — خسته لکلک ... سخاء تو دربان
بار فراوان بنزد جو تو اندک — خدمت اندک بمجلس تو فراوان
کار جلالت زملکت تو برونق — شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند بر هان ان نیست — تو بکنی دعوی و نمائی برهان
سست شود دست پوشاهان چون تو — تنک کنی تنک ملک دولت دیگران
اگر چو سلیمان بگاه و حشمت و رتبت — باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت بصوم و عید میمون آمد — هست مبشر بفتحهای فراوان
عدت فرخنده باد و حشمت قبول — بار ملک تو خرم و دولت شادان
باز بگیر دار عمر لقوح ترا حسر — باز حسام تو بر عدوی تو طوفان
جبر ترا دولت ... — تیغ ترا نصرت خدای فرقان

گرنه شاکوکف شاه جهان شد مهر کان — چو کف شاه جهان پر زر چرا شد بوستان
ور نه بار خزان ... تیغ او — پس چرا از نهیب شاد دنیا پر از انبار خزان
رت گوئی مهرگان گشت ... — پس چرا چون ... بخت پر ... پرسکان
ابر گریان شد طلایه نو بهار از هوا — گشت پیدا چه آمد نوبت باد خزان

[illegible]

ای جلال پادشاهی و جمال خسروی | هست اندر جاه و رتبت [illegible]
چمن نکوش آمد صریر کلک تو در گوش ما | بشنود هم در زمان از نی صریر استخوان
گرنه قطع صلات و بخت جوان فرمان تو | پس چرا گه گردش دولت و بخت جوان
مهرگان آمد بخدمت شهریارا پیش تو | در میان بوستان بگشاده گنج شایگان
ابر چون زنگ خواه اندر نوای رود و چنگ | نقش کن بامه ز دست دلبر نوشین روان
این تو میمون و فرخ سعد کار خسروی | بر تو میمون باد و فرخ خلعت شاه جهان
همچنین بادی همیشه تو شاهنشه عزیز | همچنین بادا ار نو دایم شاه مشرق [illegible]

افتخار زمین و زمن ز [illegible] | خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهر است در میانه صدر | وانکه بحر است زیر پیراهن
آنکه چرخ است وقت [illegible] | وانکه ابر است گاه پاداشن
آنکه او هست امام در همه باب | وانکه استاد و تمام در همه فن
آنکه مفتاح روزی خلقان | کلک او کرده ایزد ذوالمنن
وعده کو مرا که کرد | روزگار سیاه من روشن
چه خبر از مجلس رفیع رسم | [illegible]
که زبس حشمت و بزرگی او | [illegible]

راست گویی ز بهر تیغ و قلم | آفریده است از خجسته یمین
بنده خویش را مونت کن | ای جهان را شده بعدل معین
که ز من شور بخت غمگین تر | نبود در همه جهان غمگین
شب بختم سیاه تر ز [illegible] و مرا | [illegible] حجت بستر و بالین
گر بتو نیست قوی دل ما | [illegible] زهره من مسکین
از تو بودی همه تعهد من | گاه محنت بحصنهای حصین
جان تو [illegible] مرا و بس ایزد | اندرین حبس و بند باز پسین
بخدایی که صنع و حکمت او | تابد از گردش شهور و سنین
که بیاد عمر یک لحظه | رو نتابم ز خدمت پس ازین
سازم از جود تو ضیاع و عقار | گیرم از مدح تو رفیق و قرین
بر دو چشم نهم روی تو بکرم | شاکر تو ز روی [illegible]
فخرم این بس بود بهر روزی | بر بساطت نهم بعجز جبین
تا بود بر فلک غروب و طلوع | تا بود در زمین مکان و مکین
باد چرخ محل و رتبت تو | روشن از ماه و زهره و پروین
باد باغ نشاط و نزهت تو | خرم از لاله و گل و نسرین
[illegible] مبارک زمان و نیک پیم | همچنین باد همچنین [illegible]

هزار برج حصار سکحام بزم در یک صبا · هزار شیر بهنگام رزم در یک زین
ترا به بزم و گرکین چگونه وصف کنم · که هر غلام تو صفدر برشت وصف کین
چه بر فروختی از تیغ آتش اندر هند · ز شهر فارس فرو ماند آتش برزین
بهر چه قصد کنی مر ترا چه باک بود · چو هست ایزد بر کارها دلیل و معین
بهر کجا که نهی روی با نصرت بی‌شک · فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین
بهر زمین که روی رهبر تو فتح بود · گرفت در همه آفاق رهبری بزمین
نه دیر بر شاها که ملک هفت اقلیم · چنانکه هند شود مر ترا بزیر نگین
محل و رتبت تو برشود بهر سپهر · ثبات ملک تو پیوسته بر شود بزمین
مبادا هرگز عمر تو آفتاب زوال · مبادا هرگز ملک ترا زوال آئین
همیشه باری تابنده تر ز بدر منیر · همواره باری پاینده تر ز کوه متین
هزار شهر بگیری ز شهر بزرگ · هزار نامه فتحت رود سوی غزنین

شب دراز نوره درد غربت و هجران · چگونه ماند تن یا چگونه پاید جان
بسان مردم هندی کشته زار و نزار · دلم ز دیده غریبتر از غم هجران
مرا چه دیده پرستارگان ماه نژاد · که گه برآید که فرو رود گیوان
نبات نعش بگرد اندر هفت کوکب · که بیشتر از سپهر را چو دکون تابان

نشاط کن ملکا بر سماع چنگ و رباب · نبید رنگین خور در کنار آب روان
چنانکه چرخ بپاید تو همچو چرخ بپای · چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

ای جهان را تراکمال قرین · طوق امر تو بر شهور و سنین
از یمین تو ملک برده یسار · به یمین تو خورده چرخ یمین
هر کجا حزم تو فرو د آید · برکشد امن حصنهای حصین
هر کرا سهم تو تزلزل کند · نکند دفع روزگار یمین
گر ببنجد سپهر حلم ترا · بشکند خرد پایه شاهین
عقل و علم ترا عرض ننهند · در خور عرض که بود عرض متین
که بود طول و عرض علم ترا · نقطه‌ای پیش طول و عرض زمین
تو آن آتشه که زور و لو از تو · روی باطل شده بر حق پر چین
فتنه چون پاسبان حزم تو یافت · فتنه در خواب شد هم اندر حین
ابر و خورشید کف و رای · در جهان جز تو نیست پشت و معین
تا برابر زمین بجنبد مهر · دانه جنبش نماید اندر طین
حرز وابیلو بلو ها و ر · در مدیح تو شعرهاست متین
هر یکی گرده رشدی نشاد · در سنه اربع مایه ستین

خسروا کین بعدل آباد کن
در فرهنگ ستان گیتی یاد کن

جام می بر کام عدل آباد نوش … خرمی بر کاخ عدل آباد کن
رسم نوشروان عادل تازه دار … جان نوشروان عادل شاد کن
خلق را از چرخ فریاد رس … بیکسان ظلم را آزاد کن

بیار آن به دیبو و مهر جان … که نبود و چاکر تر آلین آن
از آن ماه پرورده مهر بخت … که از ماه تن دلبر از مهر جان
چه بر کف گرفتش گوئی مگر … همی برز بشکفد ارغوان
چه بر لب نهادش گوئی خرد … مگر آب نارست یا نار دان
از آن بوس دهان ناف آهو کرد … که نه زهره بسته زنشتر شبان
چنان کو خسرو گوئی تنش … ز مهر دلبر از تاب بستد و لوان
چنان بر لعل که گوئی مگر … زرشت تنش بر آید روان
چه گوهر چو جان پر بعجه چمن … بر برزید بدست جوان
زمین باید بیارا پیراستند … که زاید همی لاله و ضیمران
سر کوه با افسر لاله و شیر … تن کوه با کسوت ارجوان

بدبای خون چمن سماری ر نو … رکاب دهقان لشکر و بار بان
بجنبید چو کوه از بدار م رکاب … به پرد چو باد از بجنبم عنان
نه گشته است ابر بیت باران خوی … رو تا نیانه است بار برا ان
صهیلش همی چون خروشنده رعد … درخشنده نعلش چو برق یمان
خروشنده رعدش چو غران هیلب … درخشنده برقش چو ابر نوان
یکی پرنیان رنگ بر بند … که سندان بر زخم او پرنیان
تو گوئی که در بوته کارزار … زر جاده همی حل کند بهر شان
ز مجوس بر زر بجید و گهر … ز مضروب بر بر نگردارد و شان
ز چیزی گرفت است یقین عام است … نیاید زیقین و گمان وصف آن
صفت چون همی گم گوهری گر که او … فزون از یقین است و دور از گمان
ز غم آتشه از قبضه او گفتم … از آن که چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی شیر تک باید م … که انگشت من بایدش زیر ران
به زیرم یکی هست و از ارزش بدید … بلی لاغر شاکه است و دارد رشش ... جان
زبانش درست از کشاکه دهن … کند بهر چه خواهیم گفتن بیان
پس او ضد با آید اندر سخن … که بسته زبان است و بگشته دهان
اگر در زبانست تمام هست … از این در زبانش عیبی مدان

غبار سخن را بتابیه ... شسته | چه جولان برد کلک هتفان
تو یک جیب داری و خاک از جیب | نیرش بکر از زد ... ستان
نگفتم بکر جیب این است و بس | که چون است بر گنج تو قهرمان
تو الطاف که ده چند تماند زنه | که از گرگ درنده سازی شبان
جهان برزکی تو شکفتی اگر | عطای تو گنجی دهد شایگان
بوصف تو ای کرده وصف یک | بمدح تو ای کرده مدحت جان
زبخشی آن قدر از آمده | که الفاظش نگنجد همی در دهان
... | که دریای مدحت ندارد کران
ستاینده آسمان و زمین | طرازندهٔ نوبهار و خزان
نه محکم بجو مرکز ... | چو پرکار بشتر برد سوز یان
فرو رفت نه سال تا من کنون | نه ... ستم نه با جز دهان
نه ملک بیندم نعمت نوبهار | بیزتر یابدم لذت مهرگان
من آن خواهم اندر جهان ای شگفت | که نیکو نکه دارد دم پاسبان
بجز چنین اندرم آرزوست | که بینم چنین چنینم ... جهان
زمن ... تا سوی ... | نه کس ... دارنم ... آشتیان
زنامم دهانشان سوی ... | که هرگز نگویند چون شد فلان

بدولت نیاز و چو دولت بپای | ز نعمت بیابد وی نعمت بجان
بهر باغ چون است چو گل تازه روی | بهر بزم طبعت چو می شادمان
ز اوقات والصاف ... | طرائق ... وقایع نشان
چو اختر همه تارکیها بپای | چو گردون همه آرزوها بران

پرگشته جهان از فضل خزان | ز شب با قبال شاه ... جوان
بعست ... بزم فرخ او | برده مایه زر ... بیان
ساقیان ارغوان چهره | مطرانند خلیب الحان
گل و لاله است بالهٔ سوری | یافته بوی این و گونهٔ آن
دست خاص ملک چو ابر بهار | کرده بر باغ مکرمت باران
عمدهٔ مملکت شیار ملک | رونق و بخت چشم زنگ جهان
آنکه پیش زمانه ثبت و شال | خدمت مدح را میان و دهان
داد دعوی جور را انصاف | کرد دعوی نیاز را ... ن
شب گیتی ندیده تا ش صبح | سوی مهرش ندیده بوی زیان
هر چه ویران کند سیاست او | بکند روز نکارش آبادان
تا زرش گشت روی هیبت او | کند شیر چرخ را دندان

وانکه از نصرت تو خالی ماند / بهر تیت گریزد از خذلان
رنگ خواه تو ظلام ضیاست / بر ابر بیش تو هوا زندان
تند کوهیست حزم تو که فکند / لرزه بر کوه بابل و سهلان
تیغ تیزیست عزم تو که کند / نصرت و فتح صیقلش و فسان
عدل سلطان آیت سیرت تو / که نگرداندش فلک خلقان
ملک سلطان آیت حشمت تو / ارخز سطر او از خرد عنوان
صورت هر خبر که پنهان است / دیده تیر تو بچشم عیان
هدف هر یقین که در کتب است / رخنه رای تو به تیر و کمان
تو نیابی که کف گهر دارد نیست / کرده بر همه جهان تاوان
جوهر دعوی که خواهد کرد / به کف تو نیستش برهان
در جهان نیست امید نعمت سال / جز بر تو نیافت هیچ نشان
چون درآمد نعمت هنر اقبال / بجز کجا از وندید کران
از برای تو آفریده گر / هر چه نیکست ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد / هر چه زخلاق تو همی زاید
گفته و کرده ترا لایق / نقش اخبار آیت قرآن
چون شود تیز در صف پیکار / روز بازار خنجر و پیکان

باد جشن در سوال خشک دهن / دشمنش در جواب گنگ زبان
گشته بر بکمال دولت او / هر گلستان که هست خارستان
هر که از کبر گند بو گردد / چشم او همچو نرگس از یرقان
گر ز ادبار خویش طالع یفه / بهوس گشته اندر بیابان
از سر انسیکه همی بینند / کام شفته از دهان دهان
تو نگه کن که جان ایشان را / چه رساند عاقبت طغیان
رمه را از دو گرگ دریا بد / چون کند گم رهی که برده شبان
کمن از بهر حق نعمت او / عالم از دو خود کفران
ای جهانرا ز تو بدید شده / همه آثار رستم دستان
تو بسی باهزار شیر اجم / تو بسی با هزار پیل دمان
ملک درانی و در کین مبند که چرخ / همه این ملک را بو فرمان
کرده اند اختران سیاره / به ثباتش هزار سال ضمان
بسر آید تمام زحمت دیر / تا کشد ملک لیک دخان
هم این بیان که لشکر سرما / بسر آید ملک بابستان
هر چه گوش بهار سوسن کرد / تیر ماهش همکند یکسان
هم از دیده خون بالا یه / بچه زر نجانه دهقان

[illegible]

حاسدانت گشته خایب و خاسر / دشمنانت گشته خیره و حیران
آنچه گفتم همه حقیقت گیر / وانچه گویم همه مجاز مدان
شب پرور در پی روز است / حسد حاسدان و کینه نادان
تا بود در فلک طلوع و غروب / تا بود در زمین مکین و مکان
بر همه جنس باد نصرت یاب / بر همه نوع کام یافت روان
بر شرف چون فلک بتاب و بگرد / در طرب چون جهان بپاو بمان
بسخا ابر وار لؤلؤ بار / بسخا مهر وار زر افشان
گوش کن [illegible] خدایا کر / هوش ده که بحق مدح خوان
لب ببسته پشت کرده بیکر دار / بت مکوی و لعبت کامان

چه کهم از خند لهنگ حضرت غزنین / بر آن محل نازی نشاط بستم زین
شب شنوب آتش زمن اندر دی / ز ضعف سمع و بصر است اندهم چنین
هوا سیاه تر از موی زنگیان و شهاب / چو کشته تیر آن از دست دیلمان زوبین
چنین ... در آتش قضا و قدر / چو بر داده بخبره چو شیر کرده کمین
چو برنج جوان اندر کوه سنگ نوبر تو / چو زلف جانان در حوض [illegible] چین
که ... شدی همنان من حرجر / که بکوه بشدی هم کباب ما زوبین

[illegible]

حشر طبع از خلل سبب لؤلؤ بار / مدد خلق تو چو بر نسیم مشک آگین
اگر لطافت تو جان دمد بر بساط / سنود هیبت تو جان بجد بر شیر عرین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کمند کوان / ز بهر شیر هم بر قلعه کوزن سر بین
چرا سعود در هزار جهت ... / ازانکه ... وجسم ثمین
بزرگ بار خدایا نکو سرشته / که ... تر الکار لکین
ز بیات تو از آب روشن بر آید کو / کفایت تو ... سیه تو کین
ز جود تو شمر ... دجله بغداد / ز خشم تو شرر ... آذر برزین
بجام می تو خواهم ... قصه شنو / ز بهر روی تو دارم ... چشم کیهان بین
سه هفته پیش ... / و گر چه ... چو باغ حور العین
رهی گذشته ام گر بهیب و حشت لو / بسوی ... هیشه دیو لعین
ز تنگ ... روان شد بخبیر / به تندی ... شاهین
گواه بر من ... که هجو مجلس تو / مرا ... نامه ... وحزین
خان ... هوای خدمت تو / هم ... بحضرت غزنین
هواست جویم ... دل تحقیق / ثنات گویم همواره از سر تخمین
بر نزد خالق و آنکه مستجاب آن / بپیش ... که مستجاب این
همیشه تا به بر عاقلان بود موصوف / بنقل خاک ... و لطف ماء معین

[illegible]

[illegible]

هر زمان فتنه بر سر تو
چشم معزم همی دمد افسون

حمله در خشم هیبت تو برزم
از تک سنگ خاره آرد خون

هر که از مجلس تو دور بود
همچو فرزانه از عجب مجنون

خون همی گردد و نیارم گفت
دلم از رنجهای گوناگون

دارم از حرص مدح تو [illegible]
ورنه در حال گردمی مجنون

بازم از بیشتر قوی دولتت
وز فلک باک نایدم اکنون

چون تو قربی مرا بدست بود
کی بر اندیشم از زمانه دون

تا کند آفتاب و ماه همی
روز و شب را بروشنی مرهون

باد روزت بهار لهو انگیز
باد بختت هلال نور افزون

تبارک الله لشکر میان بسته یکان
ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان

[illegible] خاص خسرو ابراهیم
که نه بقدرش چرخ و نه بجودش کان

همی [illegible] نصرت اسلام
همی نکوشد جز بغزو و نصرت ایمان

نه روز بار دگر [illegible]
نه خواب بارد [illegible]

برای خویش کند جنگ همچو چرخ بلند
بجنگ خویش کند جنگ همچو شیر ژیان

زمانه [illegible] مقهور کرد حمله
سپهر بر سر [illegible] چون دهد فرمان

[illegible]

[illegible]

چو خواب در سر مردان مرد بست حسام
چو وهم در دل گردان گرفت زخم سنان

نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر
نه راه دید همی در دو دیده جز پیکان

هوا ز خاک و ز خون گشت [illegible]
بنفشه طبری گشت و لاله نعمان

عقاب وار قضا تیز گشت [illegible]
نهنگ وار اجل باز کرد جست دهان

برزمگاه در آمد چو حیدر کرار
بدست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان

چنان نمود همی خویش زیر گرد غبار
چنانکه آتش سوزنده از میان دخان

چنان بگشت که گویی هزار [illegible]
چنان شتافت که گویی هزار [illegible]

[illegible] زمین [illegible] فروگرفت [illegible]
بماند چرخ ز جنبش چه بر کشید عنان

زمانه وار همی کند هر چه یافت [illegible]
اجل نهاد همی کوه هر چه دید روان

اگر نه از پی دشمنش با نگار شدی
نه هیچ جای بجستی ز بیم او حدثان

اگر نه مرگ [illegible] او یکی بودی
نیافتی ز حیاتش به هیچ وقت امان

زهی ستوده خلق خدای عز و جل
زهی گزیده خاص خدایگان جهان

فرخجسته برای تو ملک [illegible]
فرخجسته ز عون تو شاه را ایوان

سپهر طبعی در صدر مجلس و مسند
زمانه فعلی در گرد مرکب و میدان

سپاه عزم ترا بیش [illegible] نصرت
خلاف رای ترا بر [illegible] حرمان

حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که رزم
ز مغز روی و دل سنگ و [illegible] سندان

[illegible]

یلدان

منم نشسته و پیش من ایستاده بپای | خیال برگ دهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بند ز هر پای من ز گرانی بند | ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود از این وارث محمود | که گشته بار الم بر هر آن به تیغ چو نان
وگرنه از من کس را هیچ نیاید یاد | که هست باقی مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانهٔ تاریک | بدولت تو رسیم بود و جامه و نان
چه بر حصار گذشت خجسته رایت تو | شادی دمادم بر من ز سرت و جان
کنون بگویم کاحسان تو ز من ببرید | که چون حباب کنم بر شور زهد بیان
بدولت تو زبیت اذن نقمت | ز خلعت تو زینت جامهٔ خلقان
ولیک گشت مرا طبع از این همه عفن | رنجیر گشتم از این مهمان بی سامان
نه زیر بیت که با وی سخن توانم گفت | نه مونسی که چیزی از او شنید توان
الکنی و بیچاره بر همه سرای | چگونه بود حال من از او زیر زندان
که وصف کند حالهای گوش چرخ | که بیان دهد بلاها چرخ گردان
مرا ز صحبت او زبیت علم نجوم | حساب هندسه و هیئت زمین و زمان
چنان شدم که بگویم نه بر گمان به یقین | که چند بر نکته چند ساله
چنان شدم که در گریبان چرخ | بدین صنیعت تقویم آن
سر رستان نجد و رشحت اشعار | الکن بجان برهم زین سموم و بستان

شب سیاه چه بر چید از هوا دامن
زمین گشت زمین بلاز مهر پیراهن

ز برگ شاخ درختان چه بر زمین افتاد | وفوغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
چه زر ز برگ گل زرد پاره پاره شود | که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم صبح فراز آمد از طریق دلو | بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
الکه چه بود کنار رم زدیکان دریا | بماند خیره در آن درج هر دو دیدهٔ من
یکی نگار نو آیین شکفته در پشم | که آنچنان نه نگارید ابر در بهمن
همی رفیز چگویم قصیده دیدم | چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون کرد من هوا و زمین | ز لفظ و معنی آن شعر معطر و روشن
که هست شعر رشید حکیم بی همتا | تیغ تیز قلم شاعر بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز هر رازی | ز هر ربوی خیر گویت رشک ختن
چگونه در بود آن در که در لب دریا | بماند خیره در او دو بیمه دیدهٔ من
چه باز گویم بچو ق لعبتان دیدم | همه چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین | چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
چو قدر گوهر کنون لعبتان را و لعل | چو تخت دیبه مدفون بقیمت او حسن
ز طبع مرا چون حسام صیقل | فروخت جان مرا چون چراغ را روغن

حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
فصیح نیست که او نیست پیش او الکن

در استقامت احوال زود بنماید
مرا همایون دیدارش ایزد ذو المنن

مقصور شد مصالح کار جهانیان
بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان

در حبس تیز نزار و نژند استوار
تا کرد من نگردد ده تن نگاهبان

هر ده نشسته بر در و بر بام حبس من
با یکدگر دمادم گویند هر زمان

خیزید و بنگرید نباید بجادوی
او از شکاف روزن پران جهد روان

این بر چه بود زهی که حیلت گریز او
گر آفتاب پیکر گردد از ابر زد بان

البته هیچکس نه بیندیشد این سخن
کین شاعر محنت خوست در جهان

چون بر شوم برفت و چون بر شوم بحبس
نه مرغ و مور گشت این خانه قلعه سان

من با دل شکسته و با دیده ضعیف
هیچ چنین نهفته و بندی چنین گران

با چند کس بر آیم در قلعه گر چه من
شیری شوم دژ آگه و پیلی شوم دمان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
بیرون شوم ز گوشه این حبس ناگهان

بی ساز و سلاح جنگ چگونه کنم مگر
از سینه را سپر کنم و پشت را کمان

زیرا که سخت گشته ام از اندوه و رنج این
زیرا که پشت گشته است از بار محنت آن

دانم که کس نگردد از بیم گرد من
زین گونه شیر مردی من چون شوم جهان

ای بر هوات خلق همه سو گرده من
بر مایه هوات همی کرده ام زیان

اندر ولوع خدمت تو العقار من
دانند همی و بینند خوبان غیب دان

چون بلبلان نوای ثنای تو برزدم
تا کرد روزگار مرا اندر آشیان

اندر تنم ز رنج نماند دگر جز و شد
یک ذره جز رگ و پی و مغز استخوان

آگنده بود چون انار سینه ام ز خون
گشته چو نار کفته ز رشک چو نار دان

چون تار ریسمان تنم از لاغری و من
مانم همی بصورت چنان زیهر مان

تا مر مرا ز حلقه بندست بر دو پای
هست این دو دیده گوئی از چشم ناودان

بندم همی چه باید کار وزیر مرا
بسته شود دو پای به یک تار ریسمان

دزد اولیه که مرا هر روز کار
بی آلت و سلاح برد راه کاروان

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود
بی گفت از شگفت نعمت آگه کودکان

گر جان بگیان یکان ستاد از من بجود و مهر
هر چه کران بیافتم بجم یکان یکان

مر راست گو بگویم چون راست هست
چون راستی نگفتن هرگز نکی او آن

بر کار رزم سازم و در بزم صفدران
در حمله برتافتم از همه صفدران

در هفت روز کوهی جنگی بهفت روز
در قصه ها نخوانده جز از جنگ هفتخوان

اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک
و امروز نیز هست همی شکر لاف آن

لکنون درین مریجم بر سیج بسته در
بر بند خو نشسته چو بر بیضه ماکیان

جز من که گفت خواهد در گفت تو ثنا / جز تو کرا بود به بزرگی مر امتحان
ای آفتاب روشن تابان روزگار / کرده است روزگار ز فرّ تو امتحان
گرچه ز هیچ جنس نزیبد مرا ز خود / نیز هیچ وقت خوانده‌ام در هیچ داستان
معزول نیست طبع من از نظم اگرچه هست / معزول از نوشتن آن کز گفتها بنان
چیزی نیست بر قلم از دست بی‌اسیر / باری مرا اجازت باشد بدو گمان
تا هست بخت ترا یار زین و آن / همواره تا زنده باشی و پیوسته شادمان
هر ساعتی ز دولت شعری دگر زد / هر لحظه ز بخت شادی دیگر رسان
گر نه بپای ثنای تو بخشد زبان من / اندر دهان چه فایده دارم زبان
تا فرّخی بباید در فرّخی بپای / تا خرمی بماند در خرمی بمان
در هر چه خواستند دلبری تو دل‌داری / اکنون تو داد خویش ز دولت همی ستان
تا در دهان زبان بود در زبان ثنا / آرزم بشکر و ثنای تو در دهان
ای بار نوبهار روای شکوی بار / لیکن مدح ما بگیر و آن آستان رسان

خدای عزّوجلّ در ازل بحال جهان / که حمله بر محمّد بود صلاح جهان
زنگ محنت گردد زمانه آسوده / زنگ محمّد بن شریعت آن
محمّد قریش و محمّد بهروز / کنایت فخر و شرف ...

کشاده دل تو بر رزمگاه جور کمین / کشیده بر تو برکرده گاه بخل کمان
فلک معالی جاه ترا نکرده قیاس / جهان معالی شان ترا ندیده کران
هنر ثنای ترا راست دید چون اسلام / خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان
مدبّر با چو تو دلاور کجا بود مظلوم / زملک با چو تو خونخوار چنین نشود ویران
بخشت تو چنان از جهان و با چنین / که جان ... تیغ را الفسان
زه گریبان طوق است کیمخت آبرا / که باری برون للوزد ... عصیان
مسعی تو زه خیر و سرشت ... / ز تیغ صاعقه کردار و کلک فتنه نشان
فرزند تو آن تند رود که تند فلک / شود کناره چه بیرون کشاد ...
برنگ برگ خزان گشته از خزان بهار / ... سوگ ... چو باز خزان
سبزه زبانها مشهور گشته بی تهمت / بسر بر بیان باجور کشته بی طغیان
چه جرم دهر منور شده ز ظلمت نور / چو نور ز چرخ زمین شد ...
بزندگانی و مرگ دل اشتاق شله / که تنش ... و سر جوان جوان
چنان کند للو سازی که کوبش خاطر / که گوش نشنود ... کمان
... / همی طرازند و سازند صالح کیهان
... تعویذ فتح شمشیر / در آن مضیق ... زندان جان ...
گران شود سر معدم ز رنجهای سبک / سبک شود ... ز رنجهای گران

یاران زیر خزاران در جویبار | بخلط در لاله زار نشین در بستان
کرد بلا کن نگرد در رو بلا کن نه بپن | سخن ساربان مکن خلق زیارت مکان
کام زیارت مجوی کار زیارت مکن | نقد دعا کن نماز لفظ خطا کن مدان
بس بجوار مجوی برزد تحکو بس | سیم سرین لعبتی سرو شیرین زبان
رویش سینه مثال نقش دیده نگار | کهن ساعد خاک گوشش انگشت بنان
پنجه پیشش سلاح بین نخشش زنخ | چو بک کشتش زبود دهلویش از بران
نیست عجب کز کوشت جگر | چمن زیر بیت بها لند استخوان
هوا جان راهی هوش کبرد از رنگ | هوا و اندر سخن هوا و اندر جان
دانش دل لعل چو هفت | از کین پیشش خرد نهفت برده بیان
خواهم بکر خزان که کشت اندر زند | لکنون شکار دید دل را چون زعفران
رست کرد طبع باتش نالند کوشش | باید اندر سخن تا که بخندند بنان
خفته و آواز او در راه شد بیدار | کودک و کوید ترا از بستان دهان
جان ترا دستیار هوش ترا دستیار | طبع ترا ساز در دهان ترا جان
بهر همان طبع نطق همان عقل | بلبل و انباز بلبل چمن انباز جان
بر بیت او در هر بیتش در | راز بلبل نو بخاق فاش کند در بیان
آنکه نجوید کزان راز کند آشکار | هست زبان محکم است اندر دهان

گرفته راه امید زشت سیه جهان چو جلس | که کاروان سخن نکشد از کاروان
ماه وفای ترا کسوف نامد زغدر | گلبن هیچ ترا خار نگشت امتنان
چو نوبهار گزین خرمی از بهر ملک | چو آسمان برین ایمنی از بهر زبان
های تو نیک هستی گنج تو ناپایدار | رو که بر سعه زعفران و قربان
بوصف تو گویی جهان نزاید چو تو | اگر جهان نیستی مادر نامهربان
هر که ثنای ترا حد و غایت نهاد | بجو فلک را به حد حسبت کران
کویم اینک اتفاق از قران چو رب | که نیست آفتاب رای تو گردون قران
گرچه بلاج و شکر دادم انصاف تو | رای تو با من بجور چرخ همداستان
اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حضیض | عز تو جویم ز چرخ چه داریم در هوان
تا زیم از بهر این ضعیف باندم بکابی | رنج چنین صورتی ماندم از بهر آن
موی برآمد و غم بر سر شادی | وز غم موی سفید موی شدم ناتوان
اگر شدم ناتوان چو موی از غم رواست | مرد زبیری شود ابر بهی ناتوان
زلب چنین غذا لب مدح سر نهاده است | کردم را در دو کار خانه از آشیان
سوخته خاکسترم از آنکه نگذاشت | از آتشم جز شرر از شرر جز دخان
اگر بنزدیک خلق خوارم و نایم بکار | روز کمهان چه است بر سر شب پاسبان
هر سال بود چو ابر بر سر من هفت چرخ | هر چه بلا آفرد ایزد در هفت خوان

ربود خواب از من و آنکه نخفت چون بختش — بوسته نکرد کونی خوابم بخواب او
خوابم ز شراب عشقش یکجا و هنوز — اندر سر من است خمار شراب او
چنگ عقاب زلفش و تیر زره روی — ایمن بر او نزد ز چنگ عقاب او
بارخ سپید روی و غراب سیاه زلف — وز بیم باز او شود لرزان غراب او
دلا که بسته بسته زلفین او دلم — هر ساعتی فزون کند از پیچ و تاب او
چون زر نیخته از رخ و چون سیم خام تن — زان آفتاب تابان در رشک تاب او
گر زر ز آفتاب بنا است گشته ملی — نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
بر عاشق ای نگار من رحمت کن و بسوز — بر آتش فراق یار چون کباب او
شاید که آب او بر تو به شود هست — زی مجلس شهنشه گیتی متاب او
مجد سیف دولت شاهی که در جهان — شاهنشه است از همه شاهان خطاب او
شخص سپهر است و خلق همچو مه او — خشم آتش اثر و تیزش در روی شهاب او
کفش سحاب و تازه از دوستان تک — رحمت به در صاحب اندر سحاب او
باید فلک درنگ بوقت درنگ او — گیرد زمین شتاب بگاه شتاب او
بر شه هوا گران چه سبک شمشان او — گردد زمین سبک چو گران از رکاب او
ابریست دست و آتش خشمش برق مکاه — روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او
صافی شود از جلالت و رامش — والا فزوده است آتش سخت زاب او
در دیده مخالف ملک است سیل ابر — در سینه معادی درد التهاب او

از تو بخت گشته همه روزگار من — بر تو بخت گشته همه روزگار تو

ای خسروی که آن تو روز و شب برهان تو — برهان که دید اندر جهان چو خسرو برهان تو
خورشید رخشان تخت تو ماه و فروزان تاج تو — روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
چشم فلک خیره شده از خنجر پرنور تو — گوش زمانه کر شود از مرکب غران تو
بحری و چون اعنف تو روز سخاوت موج تو — چرخی و تیغ تیز تو روز وغا کیوان تو
شیر عرین عاجز شود از سفره مهمان تو — باز بران چیران شود از شوکت شیران تو
در هر سپاهی عزم تو در هر دیاری حلقه تو — در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح و ظفر همواره سر بر نامه … همیشه تو — روح الامین پیچیده پر بر چون … فرمان تو
بنشسته چون سلوی … — بنشسته چون چوگان کنی روی زمین میدان تو
نه رفع … خطا در رزم پیکان ترا — بنشانده اندر قضا گوی سر پیکان تو
رستم بگاه معرکه بسیار دان سان … — بر خیز و بازوی تو در معرکه دستان تو
دعوی شاهان زمین شاهی بود از بهر تو — دشوار بر شاهان جهان شاهی بود آسان تو
بازوی تو چون رای تو و دیدار تو چون فعل تو — تیغ تو چون الهام تو خوی تو چون … تو
در جد و هزل آید پدید اندر ادب منع تو — در رزم و بزم آید پدید اندر هنر برهان تو
خالی نبی گیرد ز خوی تو باشد جنت — از بد سگالان سهم تو بر دوستان احسان تو

[illegible]

پر آب و آتشست کنار تو سال و ماه
گوهر بگفت و طبع از آن [illegible]
ای کودک جهان ز خطای تو [illegible]
ای چرخ پرستاره [illegible]
ای سایبان خاک [illegible]
فتحست فتح باب تو روزی [illegible]
منصور بن سعید که از شرم رای او
از چشمه آب تو [illegible] ابروی تو
چون خاک چرخ نیست شود [illegible]
ای بر هنر سوار بمیدان گرد و فر
چرخ فلک باندیشه [illegible] تو
چون شب [illegible]
از فرجه است چرخ ز قدر [illegible] تو
با همت بلند [illegible] دگر [illegible]
خوی تو خشم و [illegible]
تا آتش جهانی از [illegible]

پس چونکه آتش تو [illegible] در آب تو
چون کوه کس نداند دادن جواب تو
[illegible] شب [illegible] تو
کایین [illegible] سحاب تو
[illegible] عمود و طناب تو
از کف صاحبت [illegible] فتح باب تو
خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
مهرست و کینه تو در آب و تاب تو
چون [illegible] غرق شود در شراب تو
دریا و برق [illegible] تو
گوی زمین [illegible] رکاب تو
چون [illegible] آمد شباب تو
[illegible] تو
مادر [illegible] آمد خضاب تو
[illegible] حساب تو
بر [illegible] خراب تو

[illegible]

ای شیر دل بگردن تو [illegible]
ای آفتاب [illegible] جهان از تو نورمند
دانی که گوهری [illegible]
من با تو جنگ [illegible]
گر در حساب نیست [illegible] چرخ
در خویشتن شگفت [illegible]
هر سو همی [illegible] هلاک
لیکن [illegible]
خورشید [illegible]
باغ بهار [illegible]

آن فر [illegible] کباب تو
[illegible] آفتاب تو
[illegible] تاب تو
و از دیده هیچگونه [illegible] عتاب تو
پس [illegible]
[illegible] سپهر تو
گر در [illegible] باب تو
گویم که [illegible]
آب حیات [illegible] شراب تو
[illegible] چنگ و رباب تو

ای اختیار عالم در اختیار تو
[illegible] قطب [illegible]
خورشید [illegible]
تا در وجود [illegible] عالم عدم
سعد فلک همی کند اختیار خویش

ای شهریار ملک [illegible]
بسته مدار مملکت اندر مدار تو
با چرخ [illegible] شکار تو
گردون سپید دیده ز [illegible] انتظار تو
[illegible] اختیار تو

[illegible]

[illegible]

اجوهرت محیط شو بر عیار خلق / هرگز بجی گرفت که داند عیار تو
از زینهار جوید گیتی بری شود / هرکو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نیاو گذر کرد / یک شیر شرزه بر طرف مرغزار تو
بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل / کاندر دلش نکشت ز اندیشه خار تو
من گویمی که یار نداری بهیچ روی / گر بخت نیست همه وقت یار تو
در طبع تو نگردد هرگز بزرگی / کان سعی بخت تو ننهند در کنار تو
چون افتخار کرد بتو هرچه بود هست / اندر زمانه هرچه بود افتخار تو
آن گوهری که گوهر شاید ترا صدف / آن آتشی که آتش زاید شرار تو
شاگرد کو بعون [illegible] شدی / آموزگار نیست بجز آموزگار تو
هر بیت کهست نو در شمار عمر / تا هست نام شعر من اندر شمار تو
مکنت که گشت مایه اندر جوار عمر / تا برتنم زنیت شعار و دثار تو
باری در این جهان همه وقت یار کار / هرگز جهان مباد زتو یار کار تو
امروز تو بطوع ترا بنده تر زدی / امسال تو بطبع ترا به زپار تو

از ذکر خیر تو نام سمر شده / در عدل تو چنین دها چنین خبر شده
گردون به پیش رفت تو گشته چنین زمین / در پایه پیش هیچ گونه چنین [illegible] شده

[illegible]

[illegible]

اندر میان معرکه چون شیر کارزار / وندر میان مجلس چون شیر نر شده
چون تیغ [illegible] آهنی از نیام / بینند کارزار تو چون [illegible] شده
ای آنکه مدح گوی ترا در مدیح تو / عاجز شده زبان و سخن مختصر شده
بینند خسرو ان را در چمن [illegible] / اخبار رزمهای تو چون [illegible] شده
با تو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک / جز آنکسی که [illegible] عمرش بسر شده
سالی شده [illegible] چون کف مغل [illegible] / در باغها درختان بی برگ و بر شده
لکن دوا ز نصرت و اقبال [illegible] / کامد که ذرت ابر و هوا پر مطر شده
ابری همیشه [illegible] در نصرت خدای / نزد عیان [illegible] شده
چتر ترا همیشه شده سعد همنون / اقبال [illegible] رایت تو راهبر شده
از نام تو بروم [illegible] شاه روم / در تیغ تو [illegible] ظفر [illegible] شده
[illegible] / و آنگه [illegible] بر سر شده

لاله رویانده [illegible] تازه در [illegible] / لب [illegible]
عشق [illegible] / راه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای سؤال آرزمندان از ضمیرت چو تو | چون ذغال بنگروان در جهیجه کاله
تا بجز بر خوبانت زیور و پیرایه زد | درج گوهر پاره گشت و قفل ...
خانه خانه تراد دست شرف ... | کرت لهو ترا کف طرب گردد کله
صید جان دشمنانت باز ... | تخم عز در ستانت گشت بار سنبله
چشم دد شان سای ... | حلقهای زره او حلقهای شعله
سرنهاشان بر دریده مغز هاشان ریخته | چنگ شیر سرزه و خرطوم پیل منگله
مرد عاکم ... پس شناس ... | بر فریضه ... اهل ...
چیست بر گنبد مرا ... | خوش ... مرا ... عقد ...
شاد ... | دشمنان ... و ... بکوله
... | دلیران خاکپای سر ... کله
رو ... | کوه ... ورد ... حله
هیچ ... | چون هلیله زرد شان روی ...
کبر ... | صد ...
خانه ... | چهره ...
خرده سیم ... | ذره مغز ...
حاصل فنا ... هیچ و برده ... | خورده و ناخورده ...

[illegible]

ای دوستان باغ شفق جدا شدی | با دشمنان ناکس ... چگونه
در باغ نو شکفته زرفتن همی گذشت | در نیم رفته دم گلخن چگونه
آیا ز جای نعمت ... ترا ... چشم | محنت زده بویران مدران چگونه
ای نعمه بام ... | در ... تنگ ... روزن چگونه
ای خیره باز ... شکار ... | بسته میان تنگ نشیمن چگونه
با باز ... طاقت ... | امروز با شماتت دشمن چگونه
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو | بیدل ... گلشن چگونه
من مرغزار ... و تو شیر مرغزار | با من چگونه ... چگونه

ای نصرت و فتح پیش بر کرده | تن پیش سپاه ... سپر کرده
بر دست نهاله عمر شیرین سا | جان گرد میان ... کمر کرده
از جانب مولتان تا غزنین | پروانه نصرت و ظفر کرده
زین لشکر ... بهم خوانده | نه مردم بیعدد حشر کرده
از لشکر ترک و هند و افغان | بر بار هزار اشتر زر کرده
از بهر شکار بدسگالان سا | چون گرسنه شیر بر حذر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان سا | توفیق خدای راهبر کرده

[illegible]

[illegible]

هر پیره زنی که از جهان رفته ٭ ده گفتم چند کفر با سر کرده
خواهم دهن بشترانت ٭ مانند صدف پر از درر کرده
از همت و عنایت ایزد ٭ در بستر زنگی و هنر کرده
غزوی نکی که بر تر ایزد ٭ از نصرت و فتح بهره ور کرده
کبر پسران با پدر بوده ٭ آری پسران بی پدر کرده
آن چیست که خروت نیاید ٭ کش نا پرش روی زر کرده
نوروز تجدیت همی آید ٭ گیتی همه پر زنا ور کرده
بس روی زمین و کوه را لاله ٭ چون دیبه رقم و شوشتر کرده
از کوه شکفته لاله‌ها چیز ٭ سر زمیان سنگ بر کرده
آنجا باغ بلبل و قمری ٭ این قصه فتح تو ز بر کرده
آواز بهجت تو بگشاده ٭ سر هار نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلس و از خوبان ٭ هر زهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت ٭ در روی و دماغ تو اثر کرده
بر لعل می که گیری اندر کف ٭ یاری بهشت و دلو کرده
دینار ملک محسبت آنگاه ٭ در رازی کار زن نظر کرده
امروز منم شاد شکر تو ٭ دارو تن و دل دگر کرده

[illegible]

[illegible]

اندوه بوته تو نهاده ٭ اندیشه آتش تو دمیده
گردون تراعیار گرفته ٭ یکذره بر تو بار مزیده
اعجاز گفته تو ستوده ٭ مروت الانصاف تو گزیده
سحر آمده بر جنب و اشعار ٭ از تو بگوش حرص شنیده
با عیب خاطر تو شکفته ٭ شاعت کثرت تو دیده
هر کس بری ز شاخ تو برده ٭ هر کس گلی ز باغ تو چیده
دین بی‌سر بریده خانه بی خیر ٭ رزق تو بر بار باز بریده
افزون همی کند ز لباده ٭ بر تو همی شود او رنج لبیده
ولیکن گسوی که نحبت کعبه است ٭ نا با فقه است و نیم تنیده
تا چند خواهی بود بی جرم ٭ در کنج لبن حزب خمیده
لرزان لرزان چه دیو گرفته ٭ پیچان پیچان چو مار گزیده
چهره از زخم درد شکسته ٭ همتش از بلک تو باک رمیده
جان از تن تو پاک گسسته ٭ قامت ز رنج و درد خمیده
چشمت ز گریه جوی گشاده ٭ جسمت بگونه زر کشیده
او با بر درد تو نشسته ٭ ولکلاش بر سر تو رسیده
نه بچه کام راحت نهاده ٭ نه می نکام خویش رزیده

[illegible]

[illegible]

چو بلبلان همه دستان مدح او گوید / چنانکه در همه آفاق داستان شده‌ای
قطیع و خاطر سیر از ثنا و مدح ملک / چنانکه جوهر از شرف جهان شده‌ای
علاء دولت مسعود کاسمان گوید / اگر نبود [illegible] که آسمان شده‌ای
زحل چه گوید حجت نبود [illegible] / به چرخ هفتم بر ملکش دیده‌بان شده‌ای
چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او / عیان شدم من ارنه کجا عیان شده‌ای
چه گفت مریخ از همت طبیعی تیز / ز خورده خنجر [illegible] سنان شده‌ای
چه گفت زهره به بزمش طرب [illegible] / کجا [illegible] شاه [illegible] شده‌ای
چه گفت خورشید از بهر رفعت او [illegible] / وگرنه در شب همچون هوا نهان شده‌ای
زمین چه گفت بیک بخشش تهی گردی / اگر سراسر گنج شایگان شده‌ای
چه گفت ابر اگر عزم او نکردی چون / ز حلم من چنین زمین گران شده‌ای
همیشه [illegible] / وگرنه زینسان [illegible] همه زبان شده‌ای
چه گفت لاله [illegible] جام او دلم / وگرنه داشتمی زرد زعفران شده‌ای
بهار گفت که [illegible] آرایم / وگرنه هرگز [illegible] روان شده‌ای
ز بهر رامش و [illegible] / نه نقش و رنگ چو دیبا [illegible] شده‌ای
اجل چه گفت [illegible] / اگر [illegible] جنگ [illegible] شده‌ای
امل چه گفت که [illegible] / اگر [illegible] مهمان شده‌ای

[illegible]

قلم چه گفت مدیحش نوشتم ارنی من / کجا گزنده چو مار [illegible] شده‌ای
سخن چه گوید کز خدمتش نکردی منع / به روز و شب همه بخشش زبان شده‌ای
به هیچ حال بوصفش نبودمی در خور / اگر چه لؤلؤ دریا و در کان شده‌ای
[illegible] وگرنه [illegible] / چگونه [illegible] مهرگان شده‌ای
کدام شاه است امروز کو نگوید / کرم دلیل شدی بخت شاهان شده‌ای
علاء دولت صاحبقران دولت شد / وگرنه من به جهان صاحبقران شده‌ای
[illegible] / خدای راست خلود ارنه جاودان شده‌ای
خدایگانا با دولت جوان باشی / که من [illegible] پیر [illegible] شده‌ای

چرخ سپهر شعبده [illegible] کند همی / در باغ [illegible] کند همی
بر دشت آسمان [illegible] / [illegible] کند همی
[illegible] / ز آن [illegible] کند همی
[illegible] / [illegible] کند همی
این [illegible] / [illegible] کند همی
این نوبهار [illegible] / [illegible] کند همی
[illegible] / [illegible] کند همی

[illegible]

[illegible marginal text]

چرخ علاش بین که چه بالا گرفت باز
آنرا که او معرا ابن شر زمهر او
اندر کنار او ننهد چرخ نعمت
شاها مجسته طالع تو برج ملک را
گردن کشان چشم در شانه ... کمش
ار چه ... گردن از خلعت
ای خسرو زمانه دائم که ای ... عدل
شاها عدای ... تا لفظ بود کار
اندر جوب یک ... فکرت چو نور
آزری که مهر تابان یاقوت ...
جت چو طوق قمری در گردن ...
شاها زمانه بر تن من زرد ...
بخت مطلع گشته و ... معتر
سوالی بخت نگویم که هر زمان
بر چه زخمی بوجه ... ز اشم
شد ابخاک سدکران دارم ...

بگسکاش بین که چه پنهان کند همی
چرخ از لباس عمر معرا کند همی
کاتر ابرو نه بخت ... کند همی
بر مشتری و زهره زهرا کند همی
هر گفته را رازی تو امضا کند همی
او در آب ... کند همی
از در که تو مجار ... کند همی
بر جاه و قدر تو چه تماشا کند همی
صد معجزه ز فر تو پیدا کند همی
رنگین چو لعل در ... خارا کند همی
هر ساعتم چو قمری گویا کند همی
او را بد که گذشته ام تا کند همی
از من رمیده گشته طرا کند همی
جرمی نکرده ام ... کند همی
بی جرم مرا چرا ... کند همی
سدکران ... کند همی

[illegible marginal text]

بگوهر بیاراست هر بوستانی
بتر کرد هر گلبن ... شاید
بر افکند ...
می خواه بویا چو رنگین عقیق
همه کارها ... در آمیز در هم
ز مطرب نواها ...
ز نغمت ... صوت دلفریبی
...
اگر چه ... هر گونه چیزی
... ندارد
جهان شهریاری ... شهریاری
... کامکاری که از کامکاران
بر جود او آب دریا سرابی
...
...
بنشمیر ... گوشمالی

بدر پا بگسترد هر مرغزار
که هر گلستان بیست چین قندهار
... از گوش ان گوشوار
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
... کار
ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
هوا بست چمن سیرت نوبهاری
ز نقش گلکان ... نگاری
...
چو خسرو ... بار
... شهریار
... کامکاری
بر قدر او چرخ گردان غباری
فروزنده نوری و سوزنده ناری
گرفته ...
شهان جهان ... کارزاری

[illegible marginal text]

اگر یک گل خلقش پدید آمدی / شکفته یکی نوبهارش باشدی
دگر آتش تیغ سوزانش را / چو سوزنده آتش دخان باشدی
یکی در رخ کفوی سیماک / کم چو رنج در آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت بشمر / که گر مملکت سالاروان باشدی
به پیش تو چون بندگان در کمر / همیشه کمر بر میان باشدی
یقین دان که فرقدان از آن آمدی / که در مجلس بارخان باشدی
رهی تو گر صد دهان دارد / که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان صد زبان صد سخن دارد / که در هر سخن صد بیان باشدی
زبان گردد ار موی هر تنش / یکی کلک هر یک زبان باشدی
پس از کلک ما وان ثنا خواهم / بمدحت روان زورق باشدی
بنشتر که با گفته گوهر آمدی / وگر چند بسیار گران باشدی
روا دار ار گرتش اچو گک / هم از پوست بر گستوان باشدی
فلک خواهد تا [illegible] روز و شب / چو شبدیز در زیر ران باشدی
بدان تا برو انجم و ماه و مهر / ستام و رکیب و عنان باشدی
سپهر برین گرد آن دلاوری / نثار تراج جهان باشدی
وگر و خورشید جان دلاوری / بگنج تو ترجمان باشدی

همه کار زین چرخ پیرت ارزنگ / سپهرت مانند بازیگری
گهی زیر سیمین سماوی شود / گهی باز در لاجوردین چادری
گهی عارضی دارد از سوسنی / گهی دیده سانو از جوهری
چو راغی گهی دیده بازی کند / که از نیل باز خنیاگری
بهر خار خذان همی گل کند / کند ابر گریان بهر آذری
مرا ار جور این گنبد گوژپشت / همی هر زمان پرورم دختری
چه تاریخ تیمار خواهد نوشت / جهان از [illegible] ساکند سطری
همانا که جنس غم کاندرو / بتشدید محنت شوم مضمری
ز من حرف گردد همه رنجها / منم رنجها را اگر مصدری
دلم گر ز اندوه بحری شود / چرا ماندم از اشک در فرغری
[illegible] مرا دختر روزگار / بزاید همی هر زمان مادری
نخورده یکی ساغر از غم تمام / دمادم فراز آکدم ساغری
حوادث زمن گسسته زانکه هست / یکی با سر اندر دم دیگری
مرا دهر صد ساغر تلخ داد / که تنها کم اندر دهان شکری
زخارم اگر بالشی می‌کند / ب شب که کوم ز گل بستری
تن از این سپهر بیش تر بلا / پس اورا زبانی است چون خنجری

زمانه مثال فلک عمری | زمین کدخدای جهانداوری
سپهری که از همت او سپهر | نماید چنین گرز ثریا سری
جهانی که از ذات او در هنر | بجای خز زیر کشوری لشکری
در اطراف شاهیش عالی ... | که از هیبت او برد صرصری
سر گرز او چون برآید سر | نیالود سر از خط کشیدن سری
یکی غنچه گل بود پیش او | گر از سنگ خارا بود مغفری
همی گوید اندر کفش ذوالفقار | جهان ساز از سر زنده شد حیدری
در آفاق تا بود و تدبیر او | کجا ماند از خصمها خیبری
نو آب و تخاکش چه ... بادلو | کند صحن میدان او محشری
چه فرخنده بزمش بهشتی شود | شود در سخاوت او کوثری
ز خوبان چه ایوان بهاری کند | رخاقت شود بزم او ششتری
چه عنبر ز هر بوی حش خاق کرد | چه بغرونش خشم چین مجری
مکن ز ... رخاقش ازو | تهی نیست دریا... از جوهری
سر او ز او نیست هر بنده | نه از ترک خانت هرجا گری
شهنشاه شهریارا کیا خسروا | که برتر نشینی ز تو برتری
درین بند با بنده لطف می کنند | که هرگز نکردند با کافری

که بکوشم ... چون مور | که به چشم ... بو چون ماری
کرم ... گرد باد یک مجوس | نیست برخ رخش او عاری
بیجهانی کند سرافرازی | هر که بنکش کند جهانداری
پادشاه بو المظفر ابراهیم | چرخ فضا یگانه کرداری
آنکه از بخشش تمام شده | در بحری و زر کهساری
آنکه با او بند ... و دارد | مهر سنگ و چرخ مقداری
آنکه تا خاست از کفش ابری | گشت گیتی شکفته گلزاری
شد زمین را چو مهر او نوری | نه فلک را چو کین او ناری
ابر ... نیابی گیتی را | بکف ورای چون تو معماری
بنده سعد و سعد سلمان را | بی گنه در سپرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی | که برد بلبلی به منقاری
تو چنان دان که هست هر موی | بر تن او بجای زناری
گر نه جوشش غذای مدحت تست | با در زیر تیغ خونخواری
گر نخواهد ز بهر مدح تو چشم | با هر دیده آتش بسماری
خسروا حال او بعقل بسنج | که به از عقل نیست معیاری
کیست اندر جهان تصور کن | نه چو تیست او نه سالاری

[illegible]

ارزد به که باشم درهای قیمتی | ور طبع که خرامم در باغ نکته‌ها
نظمی نگارم اندر چمن باکر لطیف | خطی بدستم اندر چمن زلف دلربا
ای در زمانه رست بسی نکته گر کنی | ور پخته تا نشنوی سخن خام کم گرای
امروز دست گشت مرا همت بلند | زانکار عزم گرفت مرا طبع غم زدا
ارزنج تن تمام نیارم نگار پی | ور درد عمل تمام نیارم [illegible]
گویم صبور باشم بر جای نیست دل | گویم برسم باشم هموار نیست را
عونم بگرد حکمت کلک فلک نگار | سعدم نداشت دانش جام جهان نما
برمن نسخ نویش نشنید یکی سخن | چون یک سخن نویش [illegible]
کار [illegible] بر [illegible] و جانم بار و غم | از تیغ کند آده و از گرز بر گرای
چون نیست بیم از غم [illegible] | ممکن نبود سایه [illegible] بر سر هما
گردون چه خواهد از من [illegible] ضعیف | گیتی چه خواهد از من درمانده گدا
ای محنت از نه کوه [illegible] | و دولت از نه [illegible]
گر شیر شرزه نیست [illegible] فضل [illegible] | در مار گرزه نیست [illegible] عقل [illegible]
از تن جزع کنم [illegible] مجاریست [illegible] | و [illegible]
در عزلت [illegible] خواهم [illegible] مدار | جز خیر و جز قناعت در سر مدار [illegible]
الحق هنر زمانه مرا [illegible] | و [illegible] سپهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

هرچند بپرورش نیاز بستدی | تا چند کشی ناز کس نیازی
ای خاطر مسعود سعد سلمان | شاید که ز جان تحفه طرازی
چون گوهر عقدی مرصع بندی | بر بازوی دولت امیر غازی
فخر ملکان شیر شاه شاهی | کو داری ارز [illegible] افرازی
ابری در ربار [illegible] نبارد | از طبع [illegible] نوازی
ای پشت دیانت سپهر بندی | وی بازوی دولت نشانه تازی
بیچاره [illegible] و فساد بیکی | درمان نیازی و علاج آزی
آرام نیابی بهیچ وقتی | گر بخشش و کوشش درا [illegible]
نا [illegible] زنی در مصاف دشمن | هنگام عفاف [illegible]
[illegible] جه حمله آری | چون صید [illegible] گرازی
آواز [illegible] مرکب تو | [illegible] بازی
از هول تو شیر [illegible] خوار [illegible] | پیش [illegible] کند [illegible]
نگجید [illegible] رزم راندی | شاید که کنون کار رزم سازی
همچون [illegible] ثابت | [illegible]
در [illegible] جان دشمن | [illegible] گذار [illegible]
جمع [illegible] حاصل آمد | [illegible] جمع [illegible]

[illegible]

اسبخاکار سعد بزم افروز   وز غرایه گرد رزم آرای
بده للضاف انچه می بینی   من نگفتم ز راه لقاعه نای
حوزمت شعرهای طبع آویز   کو بیت مدحهای عیش گرای
مژدها دادت بهوت دل   وعدها کردت لبهجت سای
فالهای زدم زدم در بی   که چگونه تمام کرد خدای
انچه کرده است از انچه ظاهر کرد   ده یکی نیست یک در ماه بپای
تا ببینی که بخت روز افزون   چه ظفر انوز جاه کرد عطای
هم بدین تیغهای آتشبار   هم بدین سرکشان آهن خای
... ساد کرزنی بسپر   عالم ساد کرز ... بگشای
بحسام رخه رد شن   تیره زنگار شرک ساز زدای
خانه کفر می بر آتش زن   چهره کافری بخون اندای
تو بدین برهان خیره شده   از فتح ایزدی بنمای
چون قلم پشت از بر زند   سرشان چون قلم ز تن بربای
مغزهاشان چو مغز مار بکوب   نیز نیشان چو مار افسای
تیغ زهر آب داده فاز ...   نکر ایدت ز زهر ده گزای
سوی که نصرت ایزدت یاری گر   رو که ایزد رت راه نمای

دایم از غم شاهان باری   که مرا از خوشاکان کردی
جاودان باد دولت تو که تو   نام نیکوت جاودان کردی

ایا آنکه بر دلبران پادشاهی   جهان همچو بستان تو باد صبائی
وگر حجت صنع الله باید   تو از جان حجت بصنع خدائی
بتان سرای بصنع ستاره   تو ماه میان بتان سرائی
دلم منتهاده است در دام عشقت   نیابد همی هیچکس زو رهائی
ز گفتار من خشمت آید همیشه   چنین خشمگین بر رهی از چرائی
تکبر مکن بر من چو ... سان   گزین کبر کردن بتا در سرائی
نباید که جور و جفایت بگویم   بر آن ... که اوراست فرمان روائی
حمید الملک ... نصر رستم   که بخرد ... را ارزو پادشائی
ایا آنکه رنج زمین وزما ...   ولیکن تو روحی و عدو را بلائی
هر آن بی نوائی که پیش تو آید   در با نوائی برو برگشائی
نوائی شود در زمان از سخاوت   نماند ازان پس ... بینوائی
بزرم اندرون کسری و کیقبادی   برزم اندرون ... وارزدهائی
هرانکه بر افراز باره نشینی   بمیدان چو شیر ژیان اندر آئی

[illegible]

سقف تو چون فلک نگار پذیر | صحن تو چون بهشت جشن فزای
نقش طلب بند ذکر بابر تو بار | خامه نقش بند چهره گشای
کرده با مطربان صدای نمت | بنشاط تمام ها ها های
گفته با زائران صریر در تو | مرحبا مرحبا درآی درآی
روی دیوار تو ز بس پیکر | شکل عالم گرفته سرتاپای
همه رو مرکبان کوه سرین | همه رو سرکشان تیغ گرای
خورده آسیب تیغ او بر عرم | مانده خرطوم فیل او در وای
دست چنگش برو دریده پلنگ | لب با نیش درد میش نبای
موی ترکش هم چو شب بو برنگ | رنگ چشم خروس و چشم های
سحر آورده گاه مجلس او | قالب رزمخواه و بزم آرای
لیک آرام داده هر یک را | حشمت خاص شاه بر یک جای
ناصر حق حمایت ملت و ملک | صدر دنیا رشید روشن رای
آنکه با عدل او نیا و کفه | سخن کاه طبع گاه ربای
دامنش در چنین نیا خواهم | شاه کامی و خیر فرمای
سایه قصر او به بمود ه | قرص خورشید آسمان پیمای
حایه عز او به شیده | گردش گنبد جهان پیمای

[illegible]

[illegible]

خواهی که سوی مقیم نشکیبی | خواهی که کنی مقام نوائی
با طبع درشت و نرم رویاند | خار و گل عقربی و میزانی
در صدر تو سعد بار ناامد | با قدر تو اوج بارگیوانی
آثار عزای تو فرامرزی | احکام قضای تو سلیمانی
حفظ تو چو سایه و نظارش | ایمن شو خلق انس و جانی

نوا گوی بلبل که بس خوش نوایی | مبادا که از این نوا بی نوایی
نواهای مرغان در این نوع باغی | تو هر دم نزنی یا نوائی نوایی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من | مبارک از رنج و اندوه رهایی
بسی رنج دیدم به بیدار بیکو | نداند کسی آن بجز زار خائی
همی جو فروشند و گندم نمایند | تو گندم فروشی و از زن نمائی
زهی نه زه و افسرین باد بر تو | که بس طرفه مرغی و بس خوش نوایی
بخندند مرغان و تو شب بخسبی | مگر هیچ از بسته حسن نایی
نکو نی تو از رنج با من چه باشی | تو ای بی خبر خوش زن چمن نیایی
بمن بر بلا از فراق تو آمد | بهک فراق تو یا ارزد هایی
همیشه دو چشم پر از آب دارم | بچشم من اندر تو چون توتیایی

[illegible]

[illegible]

چه کم گشت رخش تاریک کرده — بتقدیر روغنش هر روشنایی
بمیرد چه روغن ازو باز گیری — چگونه بود چنین بی‌چنبه بیدایی
مرا این بشکست لیکن چرخ گردون — فرو ماندم ازو دردش که جدایی
نکو گردد لیکن پشت شکسته انکه — اگر چه تو باشدش مومیایی
الا تا ساکن است دایم زمین را — بعد چنبه بار خاک آزمایی
چنین بار برای جهان زر تو سرور — که تا او بپاید همه بار او بپایی

دلا ز تو مرا عشق تو افکنده بجایی — گر تو به چو روی شدم از ناله چو نالی
تا شب ز ان سوزی هر روز حکیم — تا روز نیم گاهی هر شب بمحالی
مانند خورشید پیدا اشارت روشن — از تو شوم رزد و همیشه چو هلالی
از دو حلقت خورشید بود ماه پریشان — لب چو که پریشانم نادیده وصالی
زلفین قامت همچون الف قد چو دالی — باریک شدم چون الف و خمیده چو دالی
در سر سخن ازو زلف تو بندی و فریبی — در سر نظر از چشم تو غنج و دلالی
سنگ تو کوشید با تار آتش است زرد — یک قطره چکید از دو بی شهره خیالی
فردا بتظلم روم از تو بدرش — گر باشدم از صاحب تمکین ثنا لی
منصور سعید آنکه ازو ممکن سلطان — چون چرخ رسید دگر یافت جمالی

[illegible]

[illegible]

و انکه مرا پاک تر از آب یقین است — تا بر سر بر من بیچاره کمانی
کند آشفته ام از طمع و نیاز ابجد و قت — بیکار تر شکر و نثاری تو زبانی
فردا اگر از دولت تو یاری یابم — جاه تو مرا بدید دستی و توانی
در حبس چه آید ز من و بیچاره ازم — چون زرد کشته کارد من بنیم چراغ نو آبانی
چون از بدید آرم در مدح تو دجله — چون زرد کشته کنم از شکر دهانی
در مدح تو هر روز بدید آرم بجای — در نعت تو هر روز بعرض آرم کانی
گر چرخ ستمکاره درین بند بگشت — لیکن گفته من ماند آخر نشانی
گر هیچ بقرب تو گشاده شود دم بند — در پیش تو خوبی بر رسته بیانی
نجات بسیار ز شفقت تو که در گز — مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
شخصم شود از خون خراب دو مویی — قدم شود از رنج کشیدن چو کمانی
لیکن نام نکو اهل بزرگان همه گویند — بنده است فلانی را امروز فلانی
تا بر زمین لقدر زهره مخلوق نتابد — تا بر فلک لقدر زهره سیاره قرانی
شغل همه ساله ببین تو بر سطح — آراسته همواره بسیارت جهانی
گوش تو با لحن چنین نغمه بلبل — چشم تو معشوقه چون صورت مانی

لشکر باد خیام ره بر رفتن نهاد — عید فرو کوفت کوس بست جهد بر کشاد

[illegible]

[illegible]

سعد فلک کیسره هی سریرت شناخت / هر کو کین تو جست کینه دلش بر گداخت

هر که ز فرمان تو سر بکشید جان نیافت / گردن او از کمند تو یک بار [illegible]

شاها بر حاسدت چرخ [illegible] بار / هر چه بجز خیر از تو [illegible] باد

سوی تو از عز و ناز [illegible] باد / دولت بدخواه تو همچو [illegible] باد

گلبن دولت مدام پیش تو [illegible] باد / فی نعم لا یزال فی دول لا یحول

هجران تو ای ترک [illegible] / کین روی من از هجر تو چون برگ [illegible]

در طبع [illegible] طمع وصل [illegible] / در باغ دلم [illegible] فراق تو [illegible]

انگشت رز [illegible] ز اشک [illegible] / هجران تو بر جان من از رنج [illegible]

خون جگرم باز ز ره دیده اثر کرد / از دیده روان بر دو رخ [illegible] اثر کرد

هرگز نه بگرد [illegible] / تا تو رخ ای [illegible]

رفتار [illegible] / هر روز [illegible] هجران چه [illegible]

هر روز [illegible] از غم عشقت چه [illegible] / راز [illegible] تو [illegible]

تا روی چو ماه [illegible] باز [illegible] / مولای تو و بنده آزادی چو ما هم

چون [illegible] / هر چند من از عشق تو [illegible] هم

هر چند من از هجر تو در [illegible] هم / یاد وصل تو هجران تو ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون تو ضمیمی نیست [illegible] / تا بنده ترا ز زهره و از مشتری [illegible]

چیزیکه درین عالم بی او نتوان زیست / کان طرب و خرمی و خوبی و خوشی [illegible]

شاید که از او [illegible] جمله که آگهیست / در مجلس شاهنشه [illegible]

مخدوم و ولی نعمت ما باشد ناچار / پیش [illegible] کرد [illegible]

هر کس که [illegible] / مردم نکند [illegible] دیده فدا

پس [illegible] از قوة او گردد [illegible] / هست اینکه تو گفتی [illegible]

گر [illegible] جز او [illegible] احرار / خورشید جهان [illegible] عالم

[illegible] گوهر آید / در حشر [illegible]

آنرا که چو او نیست خداوند کرم / سالار همه ساله از و خسرو عالم

در ملک چو او نیست [illegible] / تا او بر تخت شهنشاه [illegible]

در ملک [illegible] / دیدار [illegible]

با جود [illegible] / با سیرت پاکیزه و با رای [illegible]

کردار [illegible] / فرزانگی و خرمی [illegible] هر روز

تا حاسد را در غم [illegible] هر روز / آزادگی و مجلس [illegible] هر روز

بر جان [illegible] / کس [illegible] هرگز [illegible] هر روز

چندانکه کان [illegible] / دل او خرد و حلم و سخاوت [illegible]

[illegible]

[illegible]

ستایم ار تو سلطان و تو از سلطان سالار | با سیرت پاکیزه و با دولت باری
چون تو کف بخشنده که چون گشاده | حسنت که بدرت همه احرار بیکبار
آنچه تو مردی و کلک کنی روز بدایت | صاحب همه عمر کرد آن بکفایت
این ملک کند از ز سید تو حکایت | و از آنکه کند از همت تو بر تو عنایت
پیش تو نادیده کند بر تو روایت | دیگر که جهان کیست چو تو قافل و هشیار
گر حاتم طائی نه بجایست بجائی | بر جای جهان ز السخا پیشه سرائی
خواهم تو شب و روز همی چون همائی | خواهم که همی باشی تو در صد بیابانی
دائم که بدین تو نیافه دراری | صد فصل خزان در طرب شاهی و بیدار
ای آنکه براه لت تو بخت نکوست | اشعار من اندر فن بزد تو روانست
طبعم چو من و مدح تو در طبع چو جانست | این گفته سعدی برین در این جهانست
خیزید و خز آرید که هنگام خزانست | گر خواهم ازین به دگری گویم بسیار

بر ستاره است اگر دو غم و بر در گرد | ایکه چنین رنگ کن ز در جا و مای حلی لور
زان ستاره ره [illegible] | زانکه [illegible] ستاره و از از [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

یار من در غم محنت کهو است روزگار | کس بیاد اگشته چون من یار است روزگار
تیرها بگشاده بر من بس [illegible] روزگار | بخش خورده بخوام که بد روزگار
یارب اندر دهر چون من کیست رنجور و نحیف | طبع تو جز نیست از گوهر ای سعد
ز آفتاب رای خویش بر دار سعد | باز در عالم نگرت بنگر ای سعد
گر تو [illegible] سعد سعد | روشنائی بیر و صاحب کو کرت مقدور
آنکه گردون [illegible] بسر زد | در محل و رتبت از بهرام کیوان [illegible]
نشمرد جهان او آنکه انجم بشمرد | سر نه پیچد از درش آنکه در عالم
چون حقیقت بنگری [illegible] | هست فرمان قضا او قرین فلک
ای خیره آنکه مطلق بود [illegible] | از جهان بگذشت او [illegible]
از پس او [illegible] | زانکه بود اندر همیشه بنده [illegible]
ای جهان قضا [illegible] | تا جز انکس [illegible]
تا هم اندر رات و جاهت انجام و فرزم | در سخای تو بغرو بعث [illegible]
با فلک گردم اگر صد بر آخرم | کی بپایه رجاه و رتبت تو برم
هر که بیاید ز آفاق جهان زود رسم | تا کجاست در تربت خانه [illegible]
شاید از شادی بروی یار تو شادی کنم | در است تو رام [illegible]
چند کاهی منم اندر لت رادی کنم | صید در [illegible] رام [illegible] صیادی کنم

[illegible]

چون خدیو آمد بتو بر هر کس | چون که بر من رسید پیمانی
در حق کار من بجا گردی | آشکاره فی و آن نکو رائی
مهتر چرخ همت زچه روی | همت مهترانه ننمائی
چون تو کاری نبوت را بر من | در شدم زین بهر چیز بسودائی
خنده ها میزنی بخوشش من | طنزها میکنی بر عنائی
زینهارت گر کنی چرا نکنی | داری ای صدر و جاه و برنائی
هر چه خواهی همه توانی کرد | دستگاه دولت این توانائی
تو مرا چون که شاهان بکنی | که آسمان جاه و مشتری رائی
خشک ره ای چرا اگر برمن | چون ترا هست خوی دریائی
ای رشید ار رسید گه گه نی | کانچه بنهادم ز بعض مانی
از تنم بار رنج بردار ای | و از دلم زنگ درد بزدائی
دفتر نظم را که بهش من است | بازار مدح خود در فزائی
من ز اقبال تو بر آسایم | تو ز گفتار من بر آسائی
شاکر من شکر جهان انگار | که منم یک جهان به تنهائی

ای ظفر و اق بافت ظفر | بر تن من نکرده هیچ بزد

همه کام و هوا بدولت او | از فلک سایه در و است مرا
هر غباری که گرد مرکب او | همه در چشم توتیاست مرا
نام داری که خاک درگه او | همه در دست کیمیاست مرا
لیکن اندر میان شغل ام | که درد و دشت و درد جاست مرا
عمل میکنم که از بد و نیک | گاه خوف است و گه رجاست مرا
گاه اندر میانه خطر ام | که همه دوستان هباست مرا
ز آفتاب سعادت نقش | روز اقبال پر ضیاست مرا
از همه نیکوئی مرا حظ است | همه شادی از آن کجاست مرا
بارگه بر گران نشینی ام | که در و بیم صد بلاست مرا
کمترین همسری مرا خواب است | بهترین همبری صباست مرا
نرم تر بالشی مرا سنگ است | گرم تر بستری گیاست مرا
در فراق چنین ولی مخدوم | اینچنین رنج بار رواست مرا
ای شفیقان طرب رفیق شماست | در دل و جان غم دعاست مرا
دل و جان تم همه شبی دارید | وین شگفتی درین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم | بی شمار زیستن خطاست مرا
پس چه بیجان و دل همی مانم | چون همه دل ز تن جداست مرا

آن نگاری که کاوش خوانند / پیش اسلامی کرد دلفگار
کرد مرهم ملی نگار مرا / چهرهای مسیح کشته نگار
هرکه کرده برو نقش و نگار / روش کلک و گردش پرکار
راست همچون رخورده از توبو / که ز حملان خبر نداشت عیار
همه در روی ور نشده است عزیز / در ملک و طبع درستان همواز
هیچ وردی سادین عالم / تیز تر زین ندیده ام بازار
تا در آمد چو آفتاب از در / رنگ رندان برون چو شب بیمار
هر درستی که بود آن بشکست / رشک کرد زین رخان نیالوبار
وان شکسته که بود رفو به بست / هر شکسته که داشتم بر کار
چون بسختم تمام بشمردند / راست آمد بسختن او بشمار
چشم چون ترا ز حال ترا / سخت اندک نمود دیگر بسیار
گفتم ای یار چند بچه سنگ / پدرت آفتاب چرخ گذار
وصل نادادیم نزاست که من / لب تو زنجیر بعدم و ...
از رنت عذر خواست باید از آ / گله دارم ز یار بسیار
راه بر من چنان گرفت همی / کشتی روز ز ستم شب تار
بخت من خفته ماند بود چو گل / گر گذر بیش هیچو گل بیدار

نوالهوی ای خواجه آنکه مرد / نور وصال تو ترا زنده کرد
دیده رنج ... و جان آنچه در پر / خون وز ... و ... آنچه خورد
سخت ... سخت گرم / نیک برنجم ز تن نیک سرد
پر شدم در دم ... همی / محنت ناگاه بنیاز جوز د
گر بکنم تیغ زبان چون کنم / با فلک گردان تنها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم / هست حریفم فلک لاجورد
مهره او ای سیه و ... سفید / گردش از زیر یا تخته نرد
هم همی باز دم و مانده ام ... / دارو زمن می برد اینکر گرد
ای ببلندی که سخن شاعران / هرگز مانند تو ناقه نبرد
فرش ... گسترده است ارتو رست / باز که فرمود که ... ذر لوند
روی تو ام از همه چیز آرزوست / خسته همی درمان جوید درد

مجلس شاهی جمالی ترا / بنده مسعود سعد خدمت کرد
مجلس ... بهشت که ... خدا / معدن جاودانه نعمت کرد
لبری ... رنگه ... / کرد او ظرف جنت و رحمت کرد
و ... حشمت خداوند ... / که از نور فر کار حشمت کرد

[illegible]

خود دلشکسته‌ام کنون شاید | که کنی لطف ... [illegible]

دست بر زخم من فلک بگشاد | تا درین سبح پدرم نه بیافت
کس چو من گوهری بنظم نسفت | کس چو من جامه‌ای ... نبافت
از چنین کارهای بی‌ترتیب | بارها ... [illegible] ... بیافت
سخن نغز خوب طوطی گفت | خلعت طوق مشک فاخته یافت
راحت ... بباید جست | جان بتف بلا بباید تافت
نه تهی سر و گشت هر که چمید | نه غنیمت گرفت هر که شتافت

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار | شادان همی نشیند و غافل همی رود
... [illegible] ... ره هوا | ... آمد و باطل همی رود
هر باطلی که بنید گوید درست حق | حقی درو رفت گوید باطل همی رود
مانند آنکه بر سر کشتی روان | پندارد او که ساحل و ساحل همی رود

راستی را و تندرستی ... | آدمی شکر گو ... نتوانند
در جهان این دو نعمت ابر گ... | داند آنکس که نیک و بد داند

[illegible]

[illegible]

از ... سعد ... [illegible] | اگر خواهی ... مباش ...
نکو گفتی هر گز گونه داند گفت | ... ماند میان ویرانه
اگر چه کار بد ... دارند | علاج ... باش و بکوی مردانه

یک زمان در رایت بجوم ... | گفتم از گفتهای تو گوش
گر بجوم بر رسم معذورم | در جهان تو ... بجوم ... هوش
گاه بجوم ... گو ... | گاه ... خاموش
که چو خورشید ... اندر اوج | گاه چون ... طبع اندر جوش
ای فلک ... مهتری که ترا | نام پیغمبرات ... سروش
قدم ... بجد چرخ | تا گرفتی مرا تو در آغوش
شهسواری ... خدمت تو | بنده‌ام ... حلقه اندر گوش
من نیابم چو تو یقین گشتم | تو نیابی چو من مرا مفروش
... سلامت ... | ای همه ... و سلامت ...
تا همی لاله ... و باد | روی لاله ببین و باده بنوش

... علی بن رضای تو ...
گو بجان و بدل رضای تو کوش

[illegible]

[illegible]

بارگفتم که در جهان پس از آن | زشت باشد که شعر گوید کس

نشسته بر سر عز مربع | بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رایش توانا | بنصرت بر همه هفت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم | بمدت عمر تو نامده موخر

چو اشک ابر نگاری چکیده بینم خون | بر آن گل عارض گلگون و آن زلف مشکین
همی فروخته برگرد آتش رخ او | ز آب گیرد سنبله گان غالیه گون
شگفت نیست که آتش نگاه دارد آب | ز آتش دلم آب دیده شد افزون

چو ابر کن دیده نگار اخوش نیست | بر روی تو از اشک بریزد ژاله
لاله است رخ تو و نیایش ژاله | زیرا که بته سوز ژاله لاله

نگار نیاز ترس ز آب و در آب | سبک رفتاری ببینکو شناهی
کنارم آبگیری هست و در وی | تو آنی آشنا کردار بخواهی

[illegible]

[illegible]

گرچه از روی تو بتابد روز | ور چه از زلف تو بتابد شب

چه گویی یار و چون باز پر پیاله | تنت از لطف گرد و هیچ جانت
جهان گوی و بیجانی جهان ساله | ندا لو استخوان گوی نیانت
زمی گرچه تهی شد پیاله | نماید پر می از عکس رخانت

نیل باری تو زخشم بر رخ | نیلگون که لیجان یکسر
عارضین ور خان و انگشتانت | سیم زنت و گلات دنباده پر
نزان آسیب ... بر عارض | که بخط ماند آن کبود اثر

خورشید بجهت است روشن | نورش بجهان شده است سایه
پرکار لطافت است دهنش | برگرد نبنده گشته دایره

از آنکه زرخ تو بلا هست ... | وز آنکه ز هجر تو قیامت ...
... هم خواهم منعم ... | بوصوفه و منع بزد تو ...

[illegible]

[illegible]

ای فارغ کوی کوکب فالم ز بوی تو | بارو شناسای مه و ناهید و مشتری
هست از رخ بلور و کوه آن بور | پیدا خیال حسن لطیف و دلبری
دارند صورت پری اندر بلور و تو | کوئی بلور داری در صورت پری

دیبا باغ است دیبا رخ | هر چند را ز بود رخ بر مانی
دیبا باغ از همه جنس تو | چون روی خویش باف نمیدانی
دیبای روم کس نخرد هرگز | گر نقش روی خویش بگردانی

ای آنکه برخ چو ارغوانی | نوشین لب و شکرین زبانی
بازار تو هیچ آسمان است | زیرا که تو ماه آسمانی

خوبان همه سنگدلان ز آشد | زیرا که تو سنگدل ... انی
این را ملاطفت همی فروشد | آن ز آسیب همی رسانی
گر طره ز بهر ماند او | بر تخته سیمین چرا نشانی

بیت
مسعود شها ملک بگیهان چو تو | بیت
در هر چه کنی سپهر گردان چو تو

[illegible]

با تو گفتم ... می برگیرم | با عشق چنین دل از تو کی برگیرم

تا روز همه شب هوس سپدارم | تا شب همه روز در غم و تیمارم
یا رب تو نکو کن که تبه شد کارم | دانم که کنی اگرچه بد کردارم

آنرا که ز فضل دستیاری باشد | آنجا نگر که اختیاری باشد
باید که ز طبع در بهاری باشد | بشنو ز زبان که گفتم آری باشد

از نعمت و مال اگر ز بر دستی نیست | شکر ایزد را که مرا تنگدستی نیست
دل بسته از این است اگر مستی نیست | از دست کند چه بیش از مستی نیست

چشم ابر است و اشک چون ژاله شده | یکروزه غم امروزه صد ساله شده
در پای مرا ز خون رخ لاله شده | چون نای مرا همه نفس ناله شده

ای ... دیده ام دل استوار از تو | نالی تو ولیکن صد بار از تو
جز ناله مرا چو ... از تو | ای ... مرا چه نای فریاد از تو

[illegible]

الحمد ... [illegible]

چون یار کفت نیست باغنو ما را — در خانهٔ خود کشید پر زر ما را
زرینکه بکرد زار کردن ما را — چون شیر دهانیست پر از خون ما را

ای قبله‌نمای یار ملک تو ئی — ای چشم مکان مکان کوهر ملک تو ئی
امروز نیام خنجر ملک تو ئی — آباران مادری یار ملک تو ئی

مسعود هست سعد سلمان پدرش — جاهیست که از چرخ گذشت سرش
در حبس نغز و چه بدانش خطرش — عود است که پیدا ای از آتش اثرش

ای روز مرا چو شب دیجور مدان — کر نور در دی همت زمن دور مدان
ای نور دلم روز مرا نور مدان — امروز چو من ز خلق رنجور مدان

امروز منم چو یار اندر سلسله — زآوازهٔ من در همه جهان غلغله
بر من هر موی لشکر شود سلسله — از چرخ فلک کرد خواهم گله

ای ابر چو هست روز و شب چشم تو تر — ای فاخته چند زار نالی بسحر

از بخت کمال خواهم و خار دیدم — هر روز زمانه بیکاری دیدم

از مال فلک برهنه چون تیرم کرد — وز نالهٔ زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد — نا بیعه جهان قضای پیرم کرد

شب راندهٔ تو همی نباید خوابم — بر جامهٔ رخشم چو کسی در طبطابم
من گاه در آتش و گهی در آبم — زان سانکم که بن هر چه بکی در تابم

تا بند غم عشق تو ناچیز شده است — تن یار بلا و رنج را چون بوده است
از هجر تو مایه در سر سوده است — زان چون آتش همه دمم دود است

چون پیش آلی بلا بجانم سپری — صد دشنام دهی چه اندر گذری
همچون رخا شدی تو از عشوه‌گری — ظاهر دگری تا و باطن دگری

زیبا بر خود تا و زیبا لب سیب — الماس بغمزه و تریاک بلب
خواهی که چو روز روشنی کرد شب — بر کش ز رخ آن زریته دستار قصب

گفتار

[illegible]

در بندگی شاه ملک شد باید — زیرا که به بند تو ملک میشاید
مردی که ز پشت سعد سلمان آید — گر زهره شود ملک تر زاده زاید

این بس نبود شگفت از این جهان — کردار گران شوکت و دیدار ارزان
صد بار به بیشتر هنرم کرد ضمان — یک جو ز آن ندیدم بر یاد

در شیهه هر شب چنگ چو شمشیر بخت — اندام مرا چو ناخن شیر بخت
فریاد از این که جم که این شیر سپهر — گر زوغ بخت مرا دیر بخت

نه هست مرا نشاط دست رس — نه گفت توانم این غم با کس
صد غم دارم نهفته در هر نفس — در من نگرید و شکر گوئید بس

ارزان زنیا چو برگ دانه بارم — ولاکه همی ز برگ دانه بارم
اشکی که همی ز برگ دانه بارم — عمری که همی برگ دانه بارم

در آرزوی روی نگاری روزم — در حسرت آن نگار عالم سوزم

[illegible]

[illegible]

وصلت نکند با او یک بار بگو — ای لاله رخان چو لاله خونرنگ
هر کشتی ز رنج چه دلبر شود — سرگردان به چو گر آخر شود
مستی آلوده به چه با خبر شود — گر دو کده ویران چه کدیور شود

در عشق تو جانم اینه ناب خورد — عمها است جهان تو خورد که یک آب خورد
چون ز آتش عشق تو دلم تاب خورد — وز دیده من جهان تو خوناب خورد

هر روز فلک دمی بدوری زندم — پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت نگر همی اسیری زندم — از ره پس سر خواهم و تیری زندم

ای یار زهی دولت ای ظفر شست ملک — پای تو گرفته هر زیر دست ملک
چو تو بهمه جهان کمر بست ملک — یا چون تو دگر ار نگان هست ملک

از وصلت آنکه چو سوسن اوست — رو دم ز طرب چه چو سوسن [illegible]
امروز دهان شکر که در دست [illegible] — چون سوسن ده زبانم اندر دهن [illegible]

[illegible]

هر خدکنه کارست آخر علوی است
فرزند عمر است و از آل علی است
زنهار شها که پیش ازین ما را رس
زیرا که بروز حشر خصمانش قوی است

جسمم ز فراق تو جدا از جان است
مست غم تو هر چه کند شایان است
با هر که ترا ابد دوستی پیمان است
بستر و کشادش فلک نتوان است

بر جان من ای جان ترا فرمان است
مرجان تو مرجان چرا در مان است
غیر از تو کسی چه باشدم یکسان
جان هست و تو ای تو ای باد جان است

این طالع من یارب این آخر چیست
گر ذره و بای دهر همو از که غنی است
مانند من در پنجهان غمگین کیست
کس نی که برین طالع من خواهد گریست

ساقی که بدست من دهد جام شراب
از بسکه غمش تهی و از دیده پر آب
می خوردن من در غم تو هست صواب
گر ذره غم و آه بود مرد خراب

بر قلعه چون جان من شاری
بر من که ربد خیالت از بس زاری

بهار آن نگار با پری کوه پیکر
زمین کوب و ده انجام دلگاور
ای نگار تیر بالا روز تیر
خیز و جام باده ده در لحن زیر
خزان موافق رای ترا بود چو بهار
بهار دشمن ملک ترا بود چون تیر
گر بیابد گرانی از بار است
زینت باغ و سبلغ خرد کوه است
روز خور است ای بدر رخ چو خور
تافت چند از چرخ فلک با چند
روز مهر است مهربانی کن
گر همه چیز مهربانی به
رام روز است و بخت دولت بکام
ای دلارام خیز و در ده جام
روز اشتاد ای نگار دلربا
شاد بنشین و بجام می گرا
بهمن روز است ای نگار ای رخ تو ماه
زیرا که جشن آید ... روز اسپاکر
سپندار مذ ماه آخر سال
که گشت آخرین سال هر به سال
شهریور است و گیتی از ... شهر
شادی است خیز ... شادی و رخ آر
ای تهنیت سال نیکوی زیور
شهره روز است روز شهریور

نه چو تو در زمانه نامور ی
نه چو تو در زمانه نامه دری
عزم تو کف حزم را تیغ است
حزم تو زوی عزم را سپری
نه چو کین تو ظلم را زهری
نه چو مهر تو عدل را شکری

بازار نغره سیبت تو — فتنه را هیچ موش در زن بیت
نیست بیشتر تند کردنش — که برآرام و رزم کعبین بیت
کم زنجیر و ز زیر ک — هر غلامیت کم زبر زن بیت
سبب این بلند گفتن من — دولت است فکرت من نیت

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان سا صاحب باقی دلو

تا ترا بندگی زمانه کند — خدمت چرخ بی بهانه کند
آسمان بلند رتبت سا — رتبت قدرت آستانه کند
تیر مسار کر جهان بجهد — باس نیخ زر آن نشانه کند
هر در سا که همت تو زند — فلک از دولت آشیانه کند
چرا از فلک سوار شوند — چاکش خشم تو زبانه کند
شکم حالات آستین — از نهیب تو افسانه کند
موکب عدل تو چه بجوشد — بهر زینت ستم روانه کند
بچهان سار امن تو در آرج — زیر پر عقاب خانه کند
دست اقبال تو بجهد هم — در دهان حسود دانه کند
عمر لایم در نیابد چرخ — گر چه ازدای تو بهانه کند

خلق را سر منبر پیشه اکی — شهر را استوار بنیاد ی
مملکت شاد رشت گردی — تا تو سر بر زدی باستادی
بجم نسلعه و سلو و لیک — نبود ام گرده توازراد ی
ور تو انسلیم نبود از نک — بنده کی تو به ز آزاد ی
غرض مدح و محمدت بود ی — ورنه مدح و محمدت زادی

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان سا صاحب باقی دلو

بسته طاعت تو گردون باد — گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلک سا قران سعد گیت — بخت یاد دولت تو مقرون باد
صولت و عزت و جلالت تو — کعبه سان زمانه در ن باد
مدد دخل تو ز هر جانب — مدد مایه دار چیحون باد
زینت کعبه و کعبین مدحت — زر بیغو و در مکنون باد
دشمن تو از جهان کم باد — و آنچه دشمن نبش افزون باد
هر که اندر حساب تو نا ید — از حساب زمانه بیرون باد
حاب نظارگان رخش ترا — زلف شکبوی و روی گلگون باد
حاسد ترا چو نار چهره ملک — رخ شکفته بار و پر خون باد

[illegible]

این بود رحمت تو کرمایست / پس ازین جز هبای سرمایست

حبذا ابرهای پر نم تو / حبذا سبزهای خرم تو

عیش و عشرت کنون توان کردن / بر شاری کنون توان خوردن

اگر از دی نه بگردد جهان / نشود همچو چوب خشک دهان

جام باده چو لاله اندر کف / […]

گرچه خرم شگوفت کو بادور / بشکفت نرگس […] مخمور

منظر شاه خلد را ماند / که بر […] ماند

در ملک افروز مجلس عضدی / از همه نوع نعمت ابدی

شاه بر تخت و جام باده بدست / رود کار از نشاط او بشکست

عضد الدوله آنکه دولت حق / دست او کرد بر جهان مطلق

تاج ملت که ملت تازی / کند از دین او سرافرازی

شیر شاها که شیر در بیشه / بشد از بیم او در اندیشه

همه فرمان برانش شاهانند / خدمتش را سزاوار شاهانند

بیشه کی خزنده که گون […] / کس نه بیجد ز امر او […]

این سخن جمله گفت خواهم […] / در بر […] بیت سخن

آسمانیست جاه او بمجلس / آفتابیست رای او بمثل

[illegible]

ملک او در هوای من گردد / همه کو رضای من گردد

او بمن شاد و من بدو شادم / علا او چنین باد و من چنین بادم

شاه ما کاعتقاد شاه زمین / هست بی‌شک یقین درست چنین

بدعا بر گشاده دل و لب / شکر ایزد کند بروز و بشب

خرم […] باشد / سیم و زر در جهان همی باشد

هر زمان تازه بزمی آراید / به نشاط و سماع بگراید

[…] شاه و […] / خرم آنکس که روی او بیند

خواجه بو نصر پارسی در جهان / هیچ همتا ندارد او ز مهان

آنسواری که تا سوار شده است / زو ملک […] سوار شده است

آن دبیری که تا قلم بنوشت / همه بر درج […] نگاشت

شاه را بود نایب کاری / بود شغلش سپاه سالاری

سرکشان را بود در پیکار / که چگونه کنند مر این کار

هر سخن گو بیاید از هر در / بر که باید کشش نشست و بزر

مجلس از شخص او چنان بشد / که بد از لطیف جان بشد

سرش […] چیست و خرم شد / جد و هرشش ز لطف در هم شد

طیبتی طرفه در میان افکند / نیست شهنامه در میان افکند

[illegible]

[illegible]

درسکهای دهد بزمان سال | بر فزونو ملک دلیران سال
بر فزونو چو پیل مانده و سنج | نقد سالانه نار سید و ترنج
عیب او نیز با خواهم گو | ملک خصمانش شاد خواهم کرد
که بنشین قمار درست چو او | زانکه همه طایفه هم اوست چو او
خواهد از شاه تا قمار کند | برد سیم و در کنار کند
چون حریفان بجابه گرد آیند | سیم ریزند و کیسه بگشایند
درگه نو خوش [illegible] او | بود شدی صد هزار گونه دعا
کعبتین را بکف گرفته چو خوش | ته یک آید چه او گرفت [illegible]
باز چون باخت سیم کم شمرد | دست چون بر زند از میان ببرد
چون ببرد آستین کند پر سیم | زهره بورک انیت بود غنیم
بستد چون نماند بر خیزد | باز ز راه نه بهره بگریزد
چون سوی کلشو رو [illegible] | عشوها او بود دهر کریاس
راست گویم لطیف جانوریست | از لطافت چگونه آن شکریست
چه عجب گر زمانه فتنه شوند | از پس او بشهرها بروند
سینه گردند و دستگیر دش | جابه و سیم و زر بریزندش
بالوان و به بدسوده خصال | بر [illegible] طبع در همه حال

[illegible]

[illegible]

با چنین قوت و چنین مور | هست با همت جوانمرد [illegible]
نیست خالی [illegible] علوم | جز ز [illegible]
زینت [illegible] | همه [illegible]
چه شغو تنگدست و در ماند | روی [illegible] کردانند
خانه گردد ز شهر گیرد راه | [illegible] دهقان گرفتش ناگاه
ره از [illegible] ضیاع پدر | اندر آید بگرد او [illegible]
منزل آن بیوه ناله کند | از نیت [illegible] که چون نواله کند
اندر آید بدان ده کاری | [illegible] دار نام خود کو باری
کر همه یکی [illegible] برنج دهد | آن قدر نیز هم برنج دهد
هشت خوشه [illegible] | هشت کو [illegible]
از پس آنکه گرز [illegible] | کروفر عظیم بنماید
[illegible] | تیغ بر خاک جنگ بگذارد
از دو گیلان [illegible] بود | که همه تیغ [illegible] بود
باز شاه نکو مهر گردد | بزم [illegible] باغ بهار
شاهش افزوده از شرف [illegible] | شاهانه نشسته چون ماهی
نه شاه این بود نه غازه بود | هر [illegible] نشاط تازه بود

[illegible]

کلک او هر سخن چه پیوندد | هر دبیری که دید بپسندد
تازی و پارسی نکو داند | هر چه داند همه نکو داند
هیچ عیبی دگر جز اینش نیست | که سبک سنگی گرانش نیست
چه شود بر کم و ندا لو باید | طشت بسا نو در آستین قبا
منتظر ایستاده ده فراش | که چگونه رود حکایت آش
هر چه خورده بود در اندازد | معده پرشود به پردازد
آنچنانش برند ست و خراب | که شود در میان در خواب
پس و پیش قبا دهد ناچار | رنج چند روز خدمت بار
حجت نهند علت تا خیر | لیک آید خیانت و تقصیر
رفته بر کو او به دولت شاه | رفته بر دستگاه باید راه
متفق غیرها حسین طبیب | در همه شغلها بدیع و غریب
آنکه در عالم او کند افسوس | بر حکیم بزرگ جالینوس
حد او اصل کامرا نیست | هزل او جمله شاکر ما نیست
پس بر سم است دنیک شناسیته | شاهرا نیک نیست بانده
تن درستی چه درد مان دللو | شه بر او اعتماد جان دللو
نکته گوید بسی چه بازد نرد | اخت ز نباید ... جل برد

مجلس شه آنکه خلد برین | کوی آید ز آسمان بزمین
سند ملک و حشمت اندروی | از همه نوع نعمت اندروی
ماه رخان لطیف نغمه گواز | رودهای بلحن موسیقار
لحن های مجرد نافع | ارغنونی بود بهر شیع
چنگ در نای او در افشد چنم | بجدا زدی که بهر غم
نغمت او چه جان بیفزاید | گر نثارش کنند جان شاید
راحت آن نغمت کور اچشم | مهره بازی کند بسبک چشم
امر و نهی لاشنش خیزد | آن بگو گر ز جانش خیزد
مطربان بسا بجمله گرد آرد | پرده از پشت صفه بواله
ناصر کل روان شود هر سو | لت و بسیار روان شود هر سو
از پی کمترین در بده هر حلقه را | بر ندگیر خوارده خاتون سلا
زین همه بشنیده زخم خورد حرس | عرض او را ز آتش باشد و بس
ور نه زین ره بسی و آتش کننده | بنده حاصل بجز خنده
باز عثمان عندلیب آواز | کرده از قلب حاجی آغاز
دست چنگ نو بحجه انغاغ | بگذراند زاوج چرخ سماع
بانگ ناکه چه بر سر رود زند | آتشش اندر دماغ رود زند

[illegible]

ارزد گر سوی بنعمت نای — مطرب برگیرد از شگفت ادای

دلنواز جنس جنس دمها — دلنواز نوع نوع زمزمها

نیز نهای ونیک میجوشد — بهوا روی خلق می پوشد

با بلب خویشتن همی گوید — کز غم ارزجان من چه می جوید

غم و رنج محمد نائی — مرتراکشت اینت رسوائی

چه زند آخر او که من نزنم — اگر او هست مرد من بزنم

مطرب چرا بیهده درشم دارم — نه زکس دستگاه کم دارم

من بگانه چرا [illegible] نشینم — لوتبه با صلاح [illegible]

کاری درپی و [illegible] کنم — کسب خویش ارزنده حلال کنم

که اگر سیما بسعود هم — نعمت زین طریق رفعه دهم

باطن این گوید والظاهر باز — با بلب و جان وجیش گوید راز

ربت کوئی هزار دستانست — مجلس از لحن او گلستانست

[illegible] خوش سرود خوش هوا د — خوش شمائی همی کند بمراد

لیکن این روسی زن [illegible] — هرچه باید همی بیازد [illegible]

شاه خلعت [illegible] درپوشد — چنبر [illegible] زنگ بغرد شد

لرزه بر سرو [illegible] در بر — کفش [illegible] دیگری بر سر

[illegible]

[illegible]

ای عجب [illegible] کار اوجگوید مرد — جز قمار از جهان چه خواهد برد

جبه [illegible] دلکش — راه [illegible] آید خوش

چون فرو زند زخمه بر شعبه — [illegible] گردد [illegible] شعبه

[illegible] کرم گسنند — [illegible] ز نشاط [illegible]

پس بگیرد دلش ز [illegible] — فکند در میانه [illegible]

خیره بر خویشتن همی کالد — چون به پندر [illegible] بالد

سر به بندد [illegible] نو — [illegible] خانخانان نو

[illegible] بنهد اندر ریش — شرم [illegible] خویش

بکف [illegible] کاسیر [illegible] — [illegible] پری

کار و بار چنین [illegible] ساز د — [illegible] کاسیر [illegible] ازد

او نشسته میان [illegible] — که در آید [illegible]

[illegible] آرند — [illegible] آرند

باز گشته ز [illegible] خانه — کرده [illegible] دیوانه

عین [illegible] کرده چشمها در روغ — [illegible] مانند [illegible]

چون [illegible] اندر آرند [illegible] — اندرین [illegible] دارند [illegible]

[illegible] طقطقه — بر [illegible] کرم هفهفه

[illegible]

چچه

باسماع غریب و دلجویش | بارخ لاله رنگ و خوش خویش
مردمان بادها بسی خوردند | مهتران عیشها بسی کردند
هم یگانه نثار کردندش | همه جایها ببردندش
برکف دست هیچو آبه | کس نکردی زمانه را که
عاملی هر سی ارزو برخورد | کشتی شبی ناگهان بخلوت برد
چیزی و شیر یافت اندامی | راند هر ساعتی بدو کامی
بنشست و پیش بنشاندیش | همه مه روی نقش لب خوایدش
و آنچه خورشید گردکش بکند | دست خاکش ببست و پس بکند
چون زنان دامنش ببر گرد | سیم دلها بسی جبار زر کرد
اندرون گفته بیچ بیچ ره | چون زارد لو عشق دلپاره
ای دریغا که برنخوردم من | زان رخ چون گل و تن چو سمن
زان نگوی گذشته نا گفتش | تو بره ریش گشته با گفتش
روی خوش خط برگ تار رباب | ساز برجمع مطربان همه آب
قرص مجلس است و بلبل بزم | لب گفاند بوی او گلی بزم
در سر خود حزین که بردارد | لب و دندان او شکر خارد
کرده لعبد سیاه بر غولان | بهر قدر دستیره ...

کیش آنکه کار اش ان ... | ... خوش کیند ورکار اشان ...
شیر آن شیر مو سر ... | بکند هیچگونه ...
پیش کم دیو و تا خته | و اقف نیک و بد شنل خته
چشم در کارها فرو گیرد | کوه خواهر که حکم او گیرد
نیک سغبست چشم نشناسد | که زچه چند نه بهر اسد
غیرت ننگ دجک و جوش نیست | جز غم جو نو نی و پوشش نیست
باچنین آب پایه زنگست | کشته او است و بسته سنگست
خوش شتر برگرفت راه در ه | خوش نشستن خفته تا او اینت سره
بالمی خوش کویه ای عجبی | بنشست کسی ار فردمان ادبی
درهم افتاد اندرچنین خرد کاو | همه یک گلو نکاو اکا و
از میانه غوی برآورد ه | رشک ساد دست خورده و کرده
زان نصحت گری بگردد کم | جو خورد جز نکاه سکین غم
در شعر تیر وقت آلود ه | چه دم دم ... برنج بیهوده
در بو هم چرا شعر درتاب | نرم شو است ... سدا ب
سرخ سرخوی چرا رهی رهی | که شعر زود بدیده سرد سهی
لاجرم خانه ایست آماده | بهم آمیخته نز و ماده

[illegible]

چنین از آن مجلس بهشت آیین / در رم افکند روزگار چنین
من دگر چاره نیارم کرد / جز بدین نوع حمدش توانم کرد
تا فلک را همی مدار بود / خاک را از درو قرار بود
دولت شاه باد پاینده / نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جان بزیر رانش باد / جان دشمن فدای جانش باد

تا توانی بکش ز مردی دست / که ببستی کمر ز مرگ بجست
سرفرازی چو نیزه در مردی / کو میان جنگ را چو نیزه ببست
ماهی از شست کی رهد در آب / بسته او را بچنگ آلود شست
هر که او را بلند مردی کرد / تا بروز اجل نگردد پست
ای بسا رزمگاه چین در زنج / که قضا لرزه در دست نرست
[illegible] / سر گوان ز حمله چین سر است
تیغ زخمش چو شاخ مرجان است / چرخ گردان ز گردگان شبه
نیزه چون حمله جوشن برد دل / گشت پیچان مرا چو مار بدست
گفتم این شاخ مرجان است [illegible] / که بسی بار بر نخواهم خست
گر گنی احتراق وقتش نیست / گر گنی اضطراب جایش هست

[illegible]

ربوده دست بزرگی و پای عالی او
نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
اگر همیدن بحر مکارمی چه عجب
بروزگار تو شادم اگرچه محرومم
سپید روی چنین بود با محبت تو
بطبع و خاطر اندر مدیح و وصف ترا
ثنا و شکر تو گویم بهر مکان و بلد
تو آنچه خورشید از چشم من جلا شده
چه زور بود مرا آفتاب من بنوی
ز نعمت فضل تو دارد و مرهم باید
چگونه لب ببندم هر زمان بیدکران
مرا تو دانی داد آنکه هیچ وقت نبود
تفاوتست میان من و عدو چو آنک
اگرچه هر دو بآواز و بانگ معروفند
ترا بجنت سعد و عمر گذشت

زجود و طبع جهان و فلک [illegible]
نه چرخ قدر رسش چو همت [illegible]
چو همت ما به [illegible] چو چرخ [illegible]
که خطهای کف دست [illegible] سماح
از آن بزرگ که طبعان طاعت صباح
سیاه گشت چنین شب دفاتر و الواح
گشاده است کمان و هر نقاب وشاح
که هست شکر و ثنای تو خرج جان و رواح
همی سیاه ما کرد دهر و صباح
چه شب درآمد دانم که ابدی مصباح
که تن زرنج [illegible]
که هست ما تو قفل [illegible] مفتاح
[illegible] استفتاح
تفاوتست با قسام در میان مداح
زبر دهر شکسته مهمان نباح
مدار ماتم [illegible] مجاز نباح

[illegible]

بر چشم سرم دید آشکارا | بر چشم دلم اندر نهان دید
زنار یکی محنت لیکن ببرید م | که نتوانند مهوان جهان دید
لکن بپشیم اندرس عجب زیت | با ریکی فرزندان بدبوان دید
رستم من از آن که دشمن خبر یافت | که بر رویم رخ نشان دید
گل زرد دم برخ رخم از آن گفت | که از چشم جواب روان دید
من خواجو از آن پس یافت | که زیر هوا اندر هوان دید
سبک در توبه زد این دلم دست | که بر گهن کنه بار گران دید
زناشایسته کردن ترش آمد | که بر حرف خود پاسبان دید
فراوان لے خرد کاندر جهان او | غم و شادی ز فقد این و آن دید

جامم چه اگاهد خسرو فزاید | کارم چه به بند سخن گشاید
زانگونه نکوهیده باز ارزد | آنکس که هنر بر خرد ستاید
آنرا که خردمند بود هرگز | زین گونه مذلت کشید باید
آنم که مرا هر چنین باید | فلکم بر اهر کسی بنماید
گویی فلکم بر جهان که ایدون | هر آتش سوزان همی گراید
سفله که بر جان من که چندین | از تن بکشد رنج و بر نیاید

بنگر که چگونه آفتاب رابت | روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بیابان خشمت تو | چون بار مرا خسار دارد
اندر نظر خشم دیده ام را | بر آتش روزه چون شرار دارد
نه خنجر فهم سفال باید | نه دست نشاطم نگار دارد
وبجای دم سرد و سرشک گرم | آئین خزان و بهار دارد
تا خواهی شادی از حد معنی | مغز مطرب همی خمار دارد
تا دایره گنبد معلق | بر مرکز سفلی مدار دارد
بهای بخت رهی هر ساله | زینگونه که بینی تو بار دارد

چه روشن شد از نور خور باختر | شد از چشم سایه زمین را ستر
برآورد خور همچو زرین حسام | فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان | نگارین من کرد بر من گذر
تن لاغر من ناتوان و نوان | زمن از غم عشق لنده تر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل | ببردی بخون جان من یک بیر
ز تیمارت ای لعبت زهره فال | ز هجرت ای ماه خورشید فر
دلم همچو زهره ات در احتراق | تنم همچو خورشید اندر شرر

بش کنگ کزیت جنبش دهان | سرا ابر بجشم و نوش بر
چو عاقل همی تا نگوید سخن | از دو هیچگونه نیاید هنر
چو بلبل شد آن برگ کل روی سخن | نوا بیز نهر دقت شام و سحر
تو گویی طوطیست وقت سخن | که از آب کهی کنک دکر
چو قمری همی نالد و همچو او | زکردنش طوقی بگردنش بر
زبان است او را و جان پدر | از آنست گویای چون جانور
دم او کر مدحت صاحب است | که او کنک کر بنده با جر
حمیدی که خار او همچو دین | رسیک در هر بلا و کذر
لبو اطر منصور کاندر جهان | شنوم او چنین هنر شهر
از خلاق کر چنین ز کردش نجوم | از لفظ او چنین در بار در
رخ حرج جهان خواهد کند افهاش | که هر یک شهد دست و یا که گهر
جهان کز لی سکر او باد حش | زبان خواهد اند اسماء سر بر
بر ارکان سزد گر کی انتخار | که بر یک جهان سالو مفخر
ترا صدق بوبکر و علم علیست | ترا فضل عثمان و عدل عمر
تو ای در تن سرفرازی رد ان | تو ای در سر کامکاری بصر
که کردار خواندت سپر جاه تو | که بر قضا بر دو کار کر

این بدان منعم از هراس خلاف | و لیز درین این از هراس فتور
بارگاه تو کارگاه وجود | پایگاه تو پیشگاه صدور
باعطای تو زار گرید زر | با ثنای تو صدق گردد زور
خادمت برتن وضیع و شریف | نعمت در ملک اناث و ذکور
عرض مدت بقای تو باشد | مانده در فنه سنین و شهور
سبب عزت سخای تو گشت | زاده و لیجه جابر و بجور
گر بپاشی بیک صلات صد گنج | نشوی تو خویشتن معذور
در برابری زکینه آتش و آب | نشمری بر سکان سالم معمور
ملک عقل با نجحت نشست | بر زرای تو ناید شب دستور
زر بی معونت بذ لت | طعمه دانه وحوش و طیور
بنجو لی ترا دوت برست | سبزی وستی و نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا | نماید جان سراب غرور
خفتگان ریب کین ترا | برنخیزاند از جهان دم صور
جز دم داد تو نوید که د لو | کشته تیغ ظلم را منشور
جز کف باد تو نوید که کرد | غرقه موج آز را بعبور
پست لعوانی تو گشت بلند | ست انعام تو نشی مجبور

طرادت

[illegible]

لیکن از رنج برد طبعم هست / رضی‌ورن نفقة المقدور
دهر بی منفعت چو نیست پدید / چرخ بی عاقبت سکست بخقور
کو عنایت خواجه مرا / خولیم چوبی و برادر طور
کمترین سنجش سنجر سنداں / شیخ گندش به تیزی ساطور
آرزو باشدم که گیسا [illegible] / باشم اندر حد نفقه منظور
جد و فضل اندرین شهر حلب / غیبت من نیل شود بحضور
هست روزی اگرچه اندیشه / شده نابخ از هوا مقصور
در قدر تاکجا رسید است / قدرت افرینه مجبور
کجبه جان توتی و مقصود / نقضهای حوادث جمهور
پس چرا اندر او مرا نبود / چخ معقل و عمره مزدور
نه مرا حاجتی ازو مقصد / نه مرا طاقتی درو تا جور
خفه کردم گنه اگر کردم / هست اندر کرم گنه مغفور
تا درین باغ و راغ هر سال / بی‌بیع و خریف زینت جور
زلف شاه اسیرم و روی سمن / چشم بادام و دیده انگور
ادعیت بحتری بوصوف / بار دولت نظر حق منظور
زار زار دولت تو توقیع / باید نعمت ترا منشور

[illegible]

[illegible]

چمن سرگذشت مجنون برفت و بلا / چمن داستان و نق برفته وجر
زان بانگ شگفت که از لب باده شور / دیروی چگونه یار درستن همی شجر
آن شکسته مرکبان دادم از این آن / کامد بگوش کیشان آواز شیر نر
آه بروی زرشته بیکار زرد سرخ چشم / لاغر میان و اندکی نهان دهان
ردیش چو سیاه پیکان در دیسه‌ای / چشم سرخ چوشت چو سرخ تنوش سپهر
بیجت همچو تیر وی جنبش همی نمود / مانند کرکس پر ارزدی جوان پر
مانند آفتاب همی رفت بر زمین / همچون مجره پیدا از بجهانش اثر
از سهم روی بیکر زرد خنجر زد / هر زنده کمش و چشم چو خشت کورد
جا که وصف کرد بان قصاش دیر / هر چیز میاد بود بیاد شش چو قدر
آتش بهاده چره از رو آب تیز زد / خورشید زنگ و تیره از جان بود
از شگفت بنت چو گرم طبع جوز / ای کرم بنت هست نر خشونت
از مهیت بار حروان درش بود / چمن تاو دست دام بر جاور ظفر
در سهم جنگ و اندر رفتن ای جوتر / در زخم بر که هنرمند همی حذر
بن فوق هیست وصبر او ز بهر آنکه / بر طعام او همه ساله ملک وجگر
گشت او دو رنا ودر از بهر آنکه او / بسیار برده جان دلیران نامور
تیغ زرد و زنک فعل شمالت زعقب / در مرغزار چمن فلک ودر ابو مر

[illegible]

[illegible]

چشم مهر بار روز نو بی تو بی زوال
جاه تو بی ضلالت و عز تو بی نشان

چون چرخ بار ساحت عمر تو بی عبر
عمر تو با جلالت و عیش تو با هنر

برکن ای افراخته کوهم که کوی
شد که بی غم ز ظلم خط معاش
... بار شناسی چه بی
کهنه گشته قد همچو سرد م
کرم فانی گشتی گوهر اشک
مرا لذه زین اینجا که خورد م
غم آمد سهم بر بانه عمر
بوی از هر دی جنس جان منزه
بهار پیش و کم دانی که دار نم
چرا المر چرا باشم هر ب ان
سوگر فرخ جویم ... را
منم اندر عجب و ندر عجب کس
گرافتد مشکل در نظم و در نثر

مرا فرصه کردن دیده بانی
اگر جای چنین دیدی نشانی
مرا زور زدرد نالوانی
زر زری گشته زنگار جوانی
یکی گهی شدی چون اشکهانی
فراش گشت روز شادمانی
کمر کرده است اینچنین بار زار کانی
بکن عیش بهرس تا توانی
بهار نیک و بد دانم که دانی
ز محنت چنین رنجوران کاردانی
برانگو محنت جوید عیانی
نه بینید همچو من در دهر زمانی
ز من خواهد زمانه ترجمانی

[illegible]

[illegible]

دانی که بی مصور صورت نیابد است
شاید که از سپهر و جهان رنگ گیر
استادی تو تجربه دستیار گیر
شاری مکن نجوا ... از دم
بدهای روزگار هم بشمر همی
از روز کار نیک و بد ...

دانی که این سخن بر جهان است جوار
داگر گش از سپهر و جهان اعتبار
زیرا که به رنج به آموز کار بیت
کان هر چه هست جز ز جهان عارت
چون نگهبان او بر تو در شمار نیست
گر داد کرده است نیک و بد از نهد کار نیست

گردش آسمان دایره دار
گه کند خیش ... تمخ
دیده رازند ز اندوه بیش
بر بدر زو نهنگ در دریا
کرده بر سرکش ان نجیه ستم
بیت جبر کرد ونالد سخت
زنده کانی و جان و ... کرد
کامرانی و عز و لهو خو لو
بس نیاها که او برآورده است

گاه دارد خزان و گاه بهار
گه کند روز شادمانی تار
جگر را خلند محنت خار
بجهد زو پلنگ در کهسار
برده از خزوان بقهر و قار
بیت جبر کرد کریز زار
زخم این ازدهای شیر شکار
دهن این نهنگ مردم خوار
بار کرده است از زمین بمواز

[illegible]

[illegible]

ز آتش کارزار و آب حلم | کز او شود تاب خلیم
کین ترا در میان آتش و آب | باز [illegible] از خلیل و کلیم
کعبهٔ دولت تو فتح آثار | تا [illegible] مقام ابراهیم
کی به جز کعبه باز بینم باز | کز [illegible] فرسخ دیم
تا بود شخص آدمی را جان

تا بود شخص آدمی را جان | بنود حرص را قیاس و کران
چیست [illegible] به پیش هیچ | [illegible] چو آن
یکره اندیشه گر بفرماید | در هر [illegible] گرد[illegible]
نه نهال آتش اندر زمین | نه [illegible] بجان
حمله کون [illegible] عالم | چرخ کرده است [illegible] ضمان
نور را در پی است ظلمت شب | سود را در پی است بیم زیان
از پی یکدگر همی آورد | که [illegible] تابستان
بنخجین پوشش و چنین دیوار | احتیاج [illegible] زمستان
که بگرما [illegible] خورشید | که [illegible] باران
رنج سرما [illegible] | چون [illegible]

[illegible]

که [illegible] | انگشت و ارچو [illegible] کرده [illegible]
هست [illegible] | ز [illegible] نباید از هزار [illegible]
[illegible] گفت [illegible] | او بار [illegible] گردد چنین [illegible]
اندر کنار خفته بود همچو کودکان | لیکن کنارش [illegible] دارد [illegible]
ز آتش زنند تا بچه [illegible] | [illegible]

منم امروز بسته در کنجی | چشم بر دوخته چو باز گریز
[illegible] | [illegible] نغمه و ترتیز
[illegible] بار | [illegible] کار نیم [illegible]
[illegible] | گر به [illegible] بدن قفیز
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] که خاک [illegible]
تن بده [illegible] که در گیتی | [illegible] و سیم [illegible]
آنچه یابی [illegible] شکر | وانچه کم [illegible] نیابی نیز

ای نسیم [illegible] | برسان نزد خواجه ابراهیم

[illegible]

[illegible]

شکست چرخ پی پشت صحیفه گردون — کسسته گرد دهقا طویله پروین
بلی ثنا که نوشته ام ترا زسد — که تو بخلق کریمی و این محسن کرین
توشاه محتشمانی و از تو شتابد — عروس طبع من از عز رضای تو کابین
شدم بدولت مخصوص اگر شوم مخصوص — لکهام کشاد از لفظ تو بیک تحسین
خدای داند اگر آرزو جز این دارم — که در حریم تو [illegible] خاک حضرت غزنین
زلفظ و طلعت تو گوش و چشم من روشن — گوش صوت [illegible] چشم [illegible]
بمجلس تو که پیوسته جای دولت باد — بیان کنم همه احوال خویش [illegible]
لطیف باکره [illegible] لهو [illegible] — لذیذ میوه همت ز شاخ دولت چین
ز قدر و قدرت بر تارک سپهر خرام — بعز و سطوت بر دیده زمانه نشین
مخالف تو ز رفت چو بار سرگران — مبارز تو ز انده چو آب [illegible] چین
زمن ثنا و لفظ میزان جنت — زمن دعا و ز قول [illegible] آمین

ای غزالی [illegible] نظم بتو — و آنکه [illegible] که اهل دام نه
گر تمامی آدمی [illegible] ست — تو ترین نکته ناتمام نه
نیست اهل لاف [illegible] سخن — کهنه پوش [illegible] لام نه
نیست بو الفضل چون [illegible] — نیز چون بار بو الکلام نه

[illegible]

[illegible]

زر چو عنبر سیاه لونی زو — که چو صابون سفید فام نه
گر چو [illegible] بود روی تو — نیست عیبی که زشت نام نه
شکر کن کردگار عالم را — که چو لاله سیاه کام نه

تاج گردن محمد آنگه گرفت — در بر زرگش ملک و عدل پناه
ملک را داد رای او رونق — ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست — حشمتش بست بر حوادث راه
آسمانیست بر جهان هنر — لاجرم هست در میان سپاه
چون ز حضرت بسوی هند شتافت — زو بغزنین شاه لشکرگاه
در همه [illegible] رفت — شیر شرزه بسایه روباه
آب [illegible] همه ز [illegible] رنگ — [illegible] همه [illegible] گیاه
گشت پیدا نبود در منزل — [illegible] انبارهای کوفته کاه
دشت مازندران که دیو سپید — [illegible] جان نکرد نگاه
گرمی او برد بوی نسیم — خشک او ندید روی سیاه
شد بهشت برین بدولت او — حوض کوثر شد و زلو هر چاه
[illegible] گشت ز آب کاه زوی — حاجت [illegible] سیاه [illegible]

[illegible]

ورش گفتی ز تیرگی شب من — زلف حورست و روی اهرمن
زشت چون ظلم و بیکرانه چو جور — تیره چون محنت و سیه چو حزن
مانده شد مهر گوئی از رفتار — سیر شد چرخ گوئی از گشتن
همچو زنگار خورده آئینه — می بخواهد ز هزار روزن
که ز زنگش بری نتوانستم — اندرو روی صبح را دیدن
شهر چون آتشی فروشد ازو — پر ز دود سیاه گشت ز من
گر نه هر دو سیاه بود چرا — زو روان گشت آب دیده من
از سیاهیش چشم من اعمی — وز نهیبش زبان من الکن
از دلم ترجمان شود گله‌ای — چون زبانم همی گشاید دهن
گر نه آبستن است از چه سبب — ناشکیبا بود که نالد زن
کس نداند که او چه خواهد شد — کانچنین لرزد همچو آبستن
تیر رفتار گردد و چیره — چونکه مجروح گردد از آهن
دشمن اوست آنکه بشنید — کس که بر شلاحش از دشمن
نوبهاری همی ببار آید — که ازو عقل خالی بود گلشن
بت زنار روش نگار پرست — صد از ابر بکن رنگش گون
خواجه مسعود بن سعید گرد — زنده گشت آثار احمد بن حسن